



مجله ماهیانه  
شماره یکم  
خرداد ۱۴۰۱  
چون ۲۰۲۲  
قیمت ۵ یورو  
در بلاد اروپا

# مینگیز فتنه ، میفروز کین

## خواب می در دریا



- پرونده ای درباره زمین
- خانه آبی ما
- در نقد و ستایش ابر ثروتمندان
- روایت های واقعی از زندگی
- جعبه بنفشه ها

# گروه مشاوران گوارا



GOVARA  
Consultants

مشاور قابل اعتماد شما  
در "اسپانیا" برای امور

مالی و اداری

مالیاتی

منابع انسانی

سرمایه گذاری

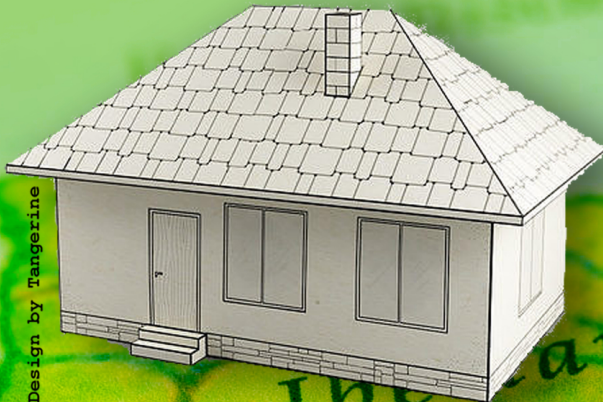
NARANJO LIFE

WWW.NARANJOLIFE.ES

# اسپانیا ویزای طلایے GOLDEN VISA

☎ ۰۰۳۴ ۶۶۷ ۰۱۹۰ ۱۷

✉ [life@naranjolive.es](mailto:life@naranjolive.es)



Design by Tangerine

## مزایای مشاوره و خرید بیمه نامه از هدلینگ بین المللی ماروما

- خرید یا تمدید بیمه نامه بدون واسطه، مستقیم و سریع از اسپانیا
- مورد تایید سفارت و اداره مهاجرت اسپانیا در ایران
- مناسب ترین قیمت با امکان پرداخت حق بیمه نامه، نقدی و یا اقساط به صورت ریالی و ارزی
- امکان بازگشت مبلغ بیمه نامه در صورت عدم اخذ ویزا
- اپلیکیشن بیمه درمان برای تماس تلفنی و تصویری با پزشک مربوطه به زبان های اسپانیایی، انگلیسی، فرانسوی، آلمانی و ... با پشتیبانی در طول شبانه روز
- قیمت های ویژه برای شرکت های مسافرتی و گردشگری، وکلا، هیات ها، گروه ها و دانشجویان در صورت عقد قرارداد



  
**MAROMA**

تهران، خیابان جردن، نبش صانعی،  
برج امیر پرویز، واحد ۷۴  
۰۲۱-۸۸۸۷۰۵۰۱    ۰۲۱-۸۸۸۷۰۵۰۲  
۰۲۱-۸۸۸۷۰۵۰۳    ۰۹۱۲-۱۸۹۹۹۶۸

San German, 10, 8°G Madrid  
+34 910 5757 16    +34 636658436

  
**caser**  
seguros

امور بیمه، مالی و بازرگانی

 **ایران - اسپانیا** 

WWW.MAROMAINT.COM  
INFO@MAROMAINT.COM



**MAROMA**

International Trading SL

## هلدينگ بين المللي ماروما

■ نماينده انحصاری و رسمی فروش انواع بیمه نامه های معتبر در اسپانيا

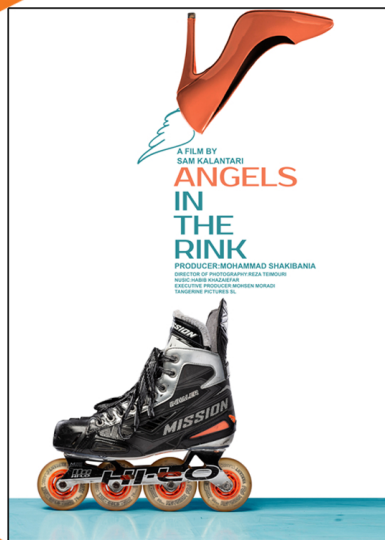
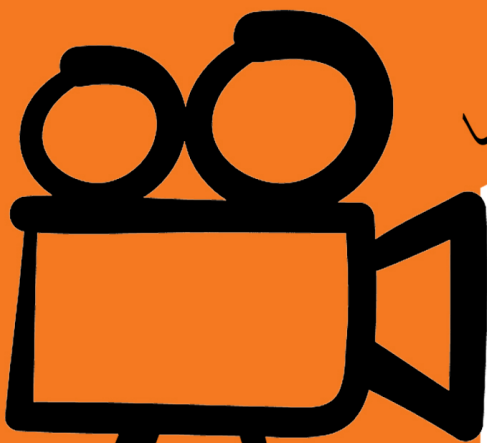
شامل بیمه های گردشگری، سلامت، دانشجویی، اقامتی و...

■ مشاور در امور بیمه، بازرگانی، مالی و ثبت شرکت

■ مشاور و کارگزار شرکتهای خدمات مسافرتی و گردشگری در اسپانيا



تنجیرین پیکچرز خانه سینمای ایران در اسپانیا



عرضه فیلم "Angels in the rink"  
در بازار بین المللی فیلم فستیوال کن

Design by Tangerine



به غفلت عمر شد حافظ بیا ما به میخانه  
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش



مجله هفتگی  
کرگدن  
درباره فرهنگ  
و هنر و اجتماع  
و کمی سیاست  
خرداد ۱۴۰۱

صاحب امتیاز:  
الیاس حضرتی  
مدیر مسئول:  
سید علی میرفتاح  
سردبیر:  
نیوشا طبیبی

تحریریه:  
سید جواد رسولی، غزاله واثقی  
سحر برومند، کیوان نجیب  
امیر حسین رمضانی، ثمر فاطمی  
امیر جدیدی

مدیر هنری: سحر برومند  
طراحی و اجرا: کرگدن  
ناشر: تنجیرین پیکچرز - مادرید

telegram.me/kargadanmagazine  
@kargadanmagazine  
www.kargadan.net  
kargadannameh@gmail.com

## برای همه کس و هیچ کس

ما فرزندان ایرانیم/ سید علی میرفتاح - ۸

### سرمقاله

اولین سلام/ نیوشا طبیبی گیلانی - ۱۲

### پرونده - در نقد و ستایش ابر ثروتمندان

آینده از راه رسیده است - سیدجواد رسولی - ۱۴

ماسک، برادر بزرگ / علی ورامینی - ۱۶

ایلان ماسک خوب یا بد؟ - غزاله واثقی - ۱۸

ایلان ماسک و راندگی تاکسی... - احمدرضا غنی - ۲۲

### سایه سار / روایت‌های واقعی

مقدمه سردبیر - ۲۵

پیکان آرزوهای من / قسمت دوم / نیما طبیبی - ۲۶

یک سینه سخن / پرپسا صهبا - ۳۰

جنگ و عقلانیت / کیوان نجیب - ۳۴

سیزده پدر/ سحر برومند - ۳۸

جای خالی اسکات/ محمد اسدی - ۴۰

### سایه سار / داستان دنباله دار

میریام قسمت اول/ ترومن کاپوتی مترجم: امیر رئیس اوژن - ۴۴

### سایه سار / سینما

تو با منی اما... / حبیبه جعفریان - ۴۶

خیلی دور خیلی نزدیک / غزاله واثقی - ۴۸

### سایه سار / جعبه بنفشه‌ها

گوشه ایرانی / نیوشا طبیبی گیلانی - ۵۰

همسفر کاغذی / خطاب به پروانه‌ها و آدم‌ها/ سیدجواد رسولی - ۵۲

### سایه سار / نویسندگان

تا جان تلخت خوش شود / غزاله واثقی - ۵۴

از کجا می آید این آوای دوست؟ / ایرج آرمان - ۵۶

### سایه سار / سفره

اشکنه ایرانی در اسپانیا / نیوشا طبیبی گیلانی - ۵۸

### ز نیرو بود مرد را راستی

قرار ما زیر تابلو/ سام کلاتری - ۶۰

### خانه آبی ما

فرهنگ و محیط زندگی / کیوان نجیب - ۶۲

### راهنما

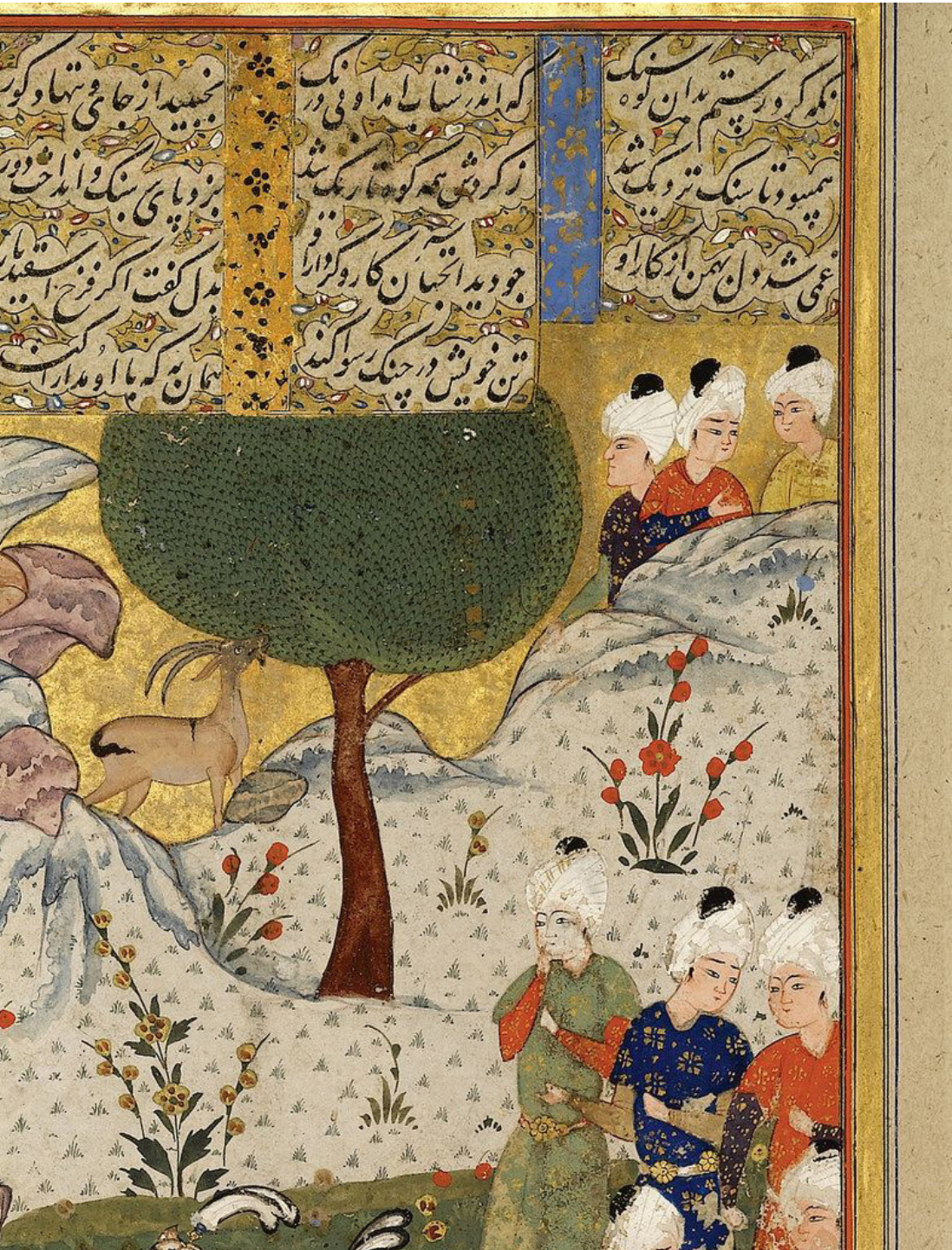
باداخوس / سید جواد رسولی - ۶۴

رتیرو / سحر برومند - ۶۶

پدافند هوایی کارمل، پناهگاهی برای اهل دل / احمدرضا غنی - ۶۸

### مهارت‌های زندگی

حکمت پو/ رضا صادقی - ۷۰







نیرت سید از روی کوه سبل زنده  
زواره بدو آفرین ز دیو پناه  
کنند با جبین نامور کارزار

## وقتی از فارسی حرف می‌زنیم

قدیمی‌ها یکی از اندرزهایشان به بچه‌ها این بوده که «داشتیم داشتیم مهم نیست؛ دارم دارم مهم است.» درباره زبان فارسی هم اینکه چه بودیم و چه نفوذ کلامی داشتیم ...

سیدعلی میرفتاح / مدیرمسئول

مردمانی که امروز به فارسی تکلم می‌کنند به نسبت قائلین به دیگر زبان‌ها در اقلیتند. فعلا جز ما ایرانی‌ها و افغانستانی‌ها بعلاوه تاجیکستانی‌ها مردم دیگری فارسی زبان به حساب نمی‌آیند. ضمن اینکه تاجیکستانی‌ها اگرچه زبانشان به فارسی می‌چرخد اما دستشان توان فارسی نوشتن ندارد، چشمشان هم نمی‌تواند فارسی بخواند. نه ما نامه‌های به سیریلیک نوشته آنها را می‌توانیم بخوانیم و نه آنها می‌توانند خط فارسی ما را بخوانند. در ازبکستان و آذربایجان وضع کمی وخیم‌تر است. آنها اگرچه روزگاری پرورنده زبان فارسی بوده‌اند و بزرگان ادب فارسی را در دامن خود تربیت کرده‌اند اما جز چند اسم و کلمه آشنا چیز دیگری از زبان ما در نمی‌یابند. وقتی با هندی‌ها و پاکستانی‌ها صحبت می‌کنیم لابلای جملاتشان کلمات فارسی نظیر «زندگی» و «دوستی» و «مهر» زیاد می‌شنویم. در اردو هم اگر دقت کنیم می‌بینیم که بسیاری از کلماتشان فارسی‌نغیر شکل یافته است. در ترکیه وقتی در بازار و رستوران و مراکز گردشگری با ترک‌ها صحبت می‌کنیم کلمات آشنا، چه فارسی و چه عربی زیاد می‌شنویم: «مرحبا»، «تشکر» و ... وقتی به موزه‌های ترکیه می‌رویم، از آثار بجا مانده از دوره عثمانی دستگیرمان می‌شود که در روزگاران گذشته فارسی نقش مهم و تعیین‌کننده‌ای در مناسبات سیاسی و عقیدتی داشته. ظاهرا تا قبل از جنگ جهانی اول فارسی در میان ترک‌ها رواج داشته، اگرچه زبان رسمی دربار نبوده اما غالب درباری‌ها آن را می‌شناختند و مشتاقانه خواندن و نوشتن آن را یاد می‌گرفتند. اگر یاد نمی‌گرفتند لاجرم از

سرمایه میراث مکتوبشان بی‌بهره می‌ماندند. امروز ترک‌ها به مولانا افتخار می‌کنند، نامش را با اعزاز و اکرام می‌برند و چراغ قونیه را همواره روشن نگه می‌دارند، مع‌الوصف جز اندکی از ایشان کسی با میراث مولوی آشنا نیست و اشعار آن مرد یگانه را نمی‌تواند بخواند. همچنانکه ترک‌های گنجه نمی‌توانند چیزی از نظامی بخوانند. مطابق گزارش مورخان زبان‌شناس، فارسی تا همین نیم‌قرن پیش در میان کشورهای عرب‌زبان حال و اوضاع خوبی داشته و علی‌الغالب شیوخ عرب می‌توانسته‌اند به فارسی بنویسند و بخوانند و تکلم کنند. همین الان هم اگر با شیوخ امارات و امرای عمان صحبت کنید می‌بینید که با فرهنگ و زبان فارسی بیگانه نیستند. مرحوم باستانی پاریزی معتقد بود که شیوخ خلیج فارس تا همین اواخر بعضی از نامه‌های اداری‌شان را به فارسی می‌نوشتند و بسیاری از اشعار فارسی را از بر بودند. امروز هم اگر در این مناطق دقت کنید گوشتان کلمه فارسی زیاد می‌شنود. اگر گزارش‌های سعدی را مبنای بگیریم حساب کار دستمان می‌آید که در قرن هفتم، مرز زبان فارسی بسی گسترده‌تر از فلات ایران بوده است. ظاهرا چینی‌ها هم فارسی را می‌شناختند و شعر شاعران پارسی‌گو را دنبال می‌کردند. وقتی مولانا از بلخ به قونیه سفر می‌کند، مطابق گزارش‌های تاریخی در روم صغیر فارسی را نه فقط فرهیختگان که حتی بقال و نجار و زرگر هم می‌دانستند و بدان تکلم می‌کردند. فراتر از قونیه در جایی که امروز بوسنی نامیده می‌شود فارسی رواج داشته و مردم شعر فارسی می‌خواندند. سودی یکی از فارسی‌دان‌های

معتبری است که در شناساندن حافظ به بوسنوی‌ها تلاش قابل‌اعتنایی کرده. علاوه بر غرب، در شرق هم فارسی نفوذ و گسترش تحسین‌برانگیزی داشته است. از تعداد قابل ملاحظه شاعران و سخنوران پارسی‌گوی هند می‌شود فهمید که در آن صفحات چراغ فارسی پرتوافکن بوده، عارف و عامی با آن انس داشته‌اند. به تاج‌محل رفته باشید حتما از قدرت و نفوذ فارسی متعجب بلکه مفتخر شده‌اید... اما اینها همه مربوط به گذشته است و گذشته هرچه بوده سپری شده، به دست آوردنش محال است. قدیمی‌ها یکی از اندرزهایشان به بچه‌ها این بوده که «داشتم داشتم مهم نیست؛ دارم دارم مهم است.» درباره زبان فارسی هم اینکه چه بودم و چه نفوذ کلامی داشتیم و در چه دربارهایی رفت و آمد می‌کردیم، اگرچه اهمیت تاریخی دارد اما وقتی به وضع و حال امروز میراث فردوسی و سعدی نگاه می‌کنیم نه فقط سزاوار است نگران شویم بلکه جا دارد احساس سرافکندگی کنیم. سرافکندگی؟ بله؛ سرافکندگی. اگر حاکمان صفوی و افشاری و قاجاری و پهلوی کمی، فقط کمی به فارسی اهمیت می‌دادند و به خاطر مطامع سیاسی و اقتصادی بی‌خیال حضور فرهنگی خود در شبه‌قاره و حجاز و روم صغیر و آسیای میانه نمی‌شدند امروز ما با بیش از یک میلیارد فارسی‌زبان مواجه بودیم. نادرشاه جهان‌گشا به تنهایی کاری کرد که فارسی جایش را به اردو بدهد و پیوند هندی‌ها با ما قطع شود. حاکمان فعلی ایران هم نه فقط برای گسترش و دوام و قوام فارسی مایه‌چندانی نگذاشتند بلکه در مقابل ضعیف شدن فارسی در فلات ایران دست به اقدام شایسته‌ای نزدند. وقتی درباره فارسی حرف می‌زنیم قطعاً منظورمان کلمات و جملات به ظاهر فارسی نیست بلکه در حقیقت، فارسی به معنی پیوندی است که از یک سو با پدران خردمندان و با فرهنگ غنی گذشته برقرار می‌کنیم و از سوی دیگر دریچه‌ای است که رو به آینده و رو به فرزندانمان می‌گشاییم. وقتی از فارسی حرف می‌زنیم در اصل از حماسه با شکوه فردوسی و از منظومه‌های عاشقانه نظامی و از تعالیم عارفانه مولوی و از نصایح خردمندانه سعدی و از غزلیات رازآمیز حافظ حرف می‌زنیم. افتخار به این اسامی نه تنها درد امروز ما را دوا

نمی‌کند بلکه باعث می‌شود این اسامی ارزشمند به تعارف و تشریفات بدل شوند و رفته رفته از چشم بیفتند. فرهنگ با افتخار و تعارف و شعار ساخته نمی‌شود بلکه در اتصال ما به آباء و اجداد هوشیار و فرزانه‌مان شکل می‌گیرد. اگر بخواهیم در میان فرهنگ‌های زنده و مقتدر دنیا سر بلند کنیم و به زبان فارسی و بی‌لکنت حرفی برای گفتن داشته باشیم لازم است که رابطه بریده شده با گذشته را از نو گره بزنیم و به کمک زبان فارسی نسبت به چیزی که هستیم و کاری که در عالم داریم واقف شویم. ما به خودآگاهی جمعی نمی‌رسیم مگر اینکه قبلش نسبت خود را با زبان فارسی معلوم کنیم. ما امروز از یک جهت در اقلیتیم و از اینکه نام فارسی را در اغلب فهرست‌های زبانی نمی‌بینیم، شرمساریم و معمولاً جلوی کودکانمان خجالت‌زده می‌شویم وقتی می‌بینیم از تایی و سواحلی و سغدی هم جا می‌مانیم. اما از جهت دیگر به خاطر میراث گرانقدر فارسی سربلندیم و خود را شریک تمدن مدرن می‌دانیم. اگر بشر به موقعیت قبضه برانگیز فعلی‌اش رسیده، شک نکنید که این سینا و رازی و خوارزمی و خواجه نظام و خواجه نصیر... هم در آن سهیمند.

دانشمندان امروز پا روی دانشمندان متقدم گذاشته‌اند که چنین ارتفاع گرفته‌اند. با این حال ما -چه در داخل کشور و چه در خارج از کشور- پیوند خود را با گذشته خود، در اصل پیوندهانمان را با زبان و فرهنگ فارسی بریده‌ایم و ناخواسته اطمینان به نفس خود را از دست داده‌ایم. با اینکه ما صاحب میراثی بس ارزشمندیم اما در برابر جلال و جبروت تمدن و فرهنگ مدرن خود را باخته‌ایم و کم آورده‌ایم. در غرب غول‌های بی‌بدیلی چون شکسپیر و نیچه و داستایوسکی و هوگو و همینگوی و اسکارواید و... هستند که آدمی را مرعوب خود می‌کنند. جای مرعوب شدن هم دارد. اما اگر مستظهر به غول‌های ادبیات فارسی باشیم آن وقت نه تنها می‌توانیم با غرب وارد دیالوگ معقول شویم بلکه می‌توانیم خود را بهتر بشناسیم و نسبتمان را با غرب و شرق معلوم کنیم. این شناخت و نسبت معنی نمی‌یابد مگر اینکه زبان فارسی را جدی بگیریم و از میراث مکتوب و شفاهی که از پدرانمان به یادگار مانده بهره فراوان ببریم.

# اولین سلام

سیاست زدگی عوامانه، دوستی هایمان را تحت تاثیر قرار داده. برجسب مزدور و دزد و اختلاس گر را به راحتی حواله هم می دهیم

سردبیر

سلام؛

ایرانیان ساکن اسپانیاست. هر کسی که قصد دارد به جامعه ایرانی اسپانیا و حتی اروپا خدماتی ارائه کند، بی تردید کرگدن و ضمیمه بازرگانی اش مکان خوبی برای اطلاع رسانی و معرفی او خواهد بود. آگهی دهندگان به کرگدن، به یک تیر دو نشان خواهند زد، هم از جریان فرهنگی مستقل کرگدن حمایت می کنند و هم جای خود را در جامعه ایرانی محکم خواهند کرد. برای آنکه از زیر و بم آگهی دادن در نشریه آگاه شوید می توانید با سازمان آگهی های کرگدن تماس بگیرید.

محل دفتر نشریه، کافه پاپا پرسا PAPA PERSA در شهرک سانتادومینگو، شمال مادرید است. نمی دانم ما چندمی هستیم، ولی قطعاً تعداد کمی نشریه وجود دارند که دفتر و دستک و تحریریه اشان در یک کافه مستقر باشد. کرگدن اسپانیا نه به جایی وابسته است و نه از جایی پولی می گیرد. محل درآمد هایش شفاف است، یا از آگهی است و یا از پول فروش نسخه های کاغذی مجله، اگر این دو یاری نکنند دست در دخل ناچیز دکان می کنیم. برادر عزیزم دکتر نیما طیبی گیلانی، بار اصلی راه اندازی این نشریه را بر دوش داشته و مثل همیشه بی ادعا و در سکوت پشتیبان و مشیر و مشار کارهای فرهنگی بوده و هست.

رفقای که گذارشان به اسپانیا می افتد یا همین جا ساکن هستند اگر قدم بر چشم ما بگذارند و زحمت آمدن از مادرید تا سانتو دومینگو را متحمل بشوند، ما را به زیارت خود مفتخر خواهند کرد و نویسنده این سطور را در کسوت آشپزی و قهوه چی گری خواهند دید. اگر بخت میزبانی به ما بدهند دست پخت من را هم میل خواهند فرمود.

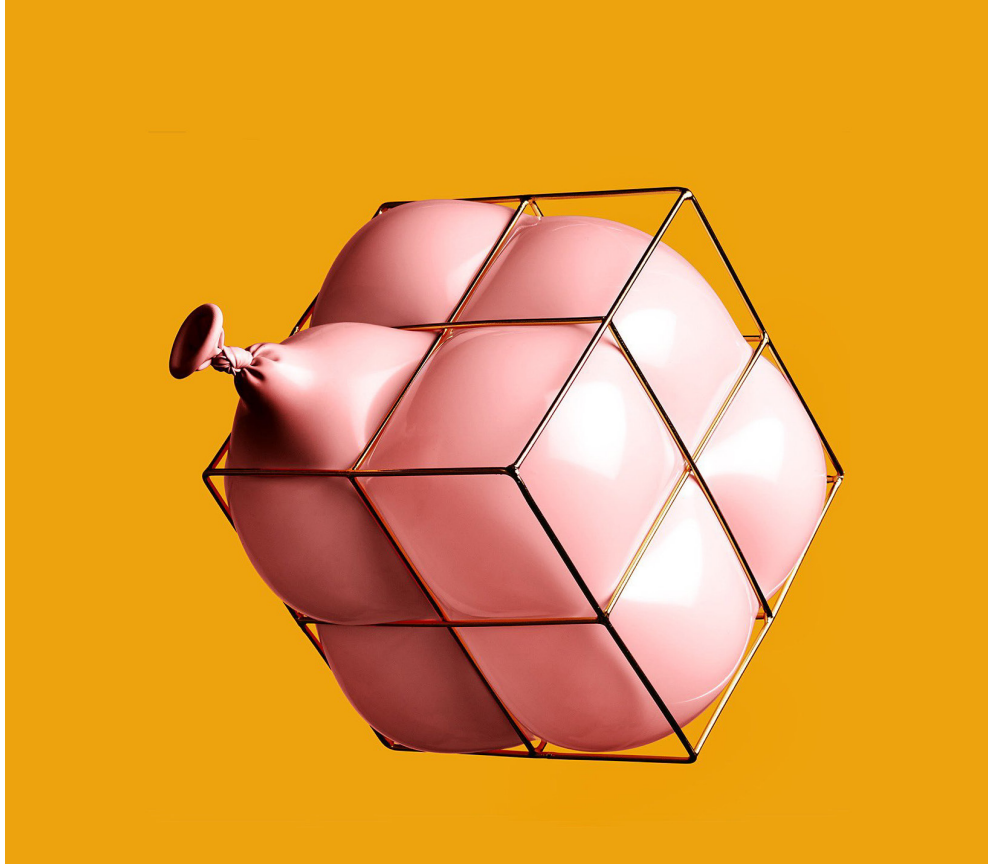
در شماره قبل به عرض رساندم که قصد این نشریه، کم

این اولین شماره رسمی کرگدن اسپانیاست که منتشر می شود. شماره صفر یا همان نسخه آزمایشی، به لطف خوانندگان معزز مکرم و دوستان نازنین در سراسر گیتی، بیش از انتظار ما دیده و خوانده شد. عده ای در اروپا و آمریکا نسخه کاغذی نشریه را خواستند که برایشان فرستادم. در حقیقت ما خودمان را برای چنین استقبالی حاضر نکرده بودیم و کار ارسال و پخش نشریه هنوز هم به سامان نیست. اما حتماً و به زودی این نقص را رفع می کنیم. همین امروز هم امکان سفارش مجله و ارسال آن با پست به سراسر جهان وجود دارد. به زودی امکان خرید اشتراک مجله هم مهیا خواهد شد و اگر مشترک بشوید کار برای ما و شما هر دو آسان می شود. به روال معمول افزایش قیمت و ویژه نامه ها و مانند اینها هم هزینه اضافی برای مشترکان نخواهد داشت.

با آنکه از نوشتن و صحبت کردن درباره دخل و خرج و بودجه و این موضوعات نشریه آگاه دارم، اما ناچارم که توضیحی در این باب بدهم.

کرگدن اسپانیا با همت جمعی از رفقا که نامشان در فهرست اعضای تحریریه آمده، راه اندازی شد. تا این لحظه کار کردن در کرگدن اسپانیا داوطلبانه است شاید تا مدت های زیادی هم چنین باشد. دوستان بسیار عزیزی که مطالبشان در نشریه چاپ می شود، با بزرگواری و بلند نظری حق التحریر طلب نکرده اند. اگر چه کرگدن اسپانیا قصد دارد به زودی حق التحریری ولو اندک برای سپاسگزاری تقدیمشان کند. پول قلم زدن پاک و پاکیزه است و برکت فراوان دارد.

از این شماره ضمیمه رایگانی به همراه مجله تقدیم می شود. این ضمیمه رایگان، بانک اطلاعات مشاغل



از ما شده که پشت هر چیزی، نقشه ای پنهانی و ارتباطات فاسد می بینیم. نتایج تجزیه و تحلیل ها و عقاید خودمان را هم دلایلی واضح و مبرهن می گیریم. جزم اندیشی، میراث سیاهی بود که از سیاست ورزی توده ای سال های ۳۰ و ۴۰ به جا ماند. این میراث شوم تفرقه برانگیز تا امروز بر جا مانده، کسی آن را به طور جدی و موثر نقد نکرده، اخلاق سیاسی دیگری جایگزینش نشده بلکه شاخ و برگ داده و گسترده تر شده و امروز به صورت عادت ثانویه بسیاری از ما درآمده. عادتی مخاطره آمیز که فاصله ای موهوم و خیالی و بی دلیل بین فرزندان یک آب و خاک پدید آورده. می توانیم با عقاید هم مخالف باشیم ولی یکدیگر را دوست بداریم. می توانیم به هم احترام بگذاریم ولی نقد کنیم. نمی توانیم؟

قریان شما بروم؟

نیوشا طیبی گیلانی

بعد التحریر: در ساعت های پایانی بستن و آماده سازی مجله برای فرستادن به آنتیه، خبر دردناک فرو ریختن متروپل و از دست رفتن جان های عزیز بسیاری داغدارمان کرد. تحریریه کرگدن اسپانیا هم درد با مردم عزیز و خانواده های مصیبت دیده است.

کردن فاصله هاست. در این سال ها آنقدر که تمرکزمان بر روی نقاط افتراق و اختلافمان بوده کمتر از اشتراک هایمان سخن گفته ایم. چنان از هم دور شده ایم و آنقدر با انواع و اقسام تحمت ها و بهانه ها به هم تاخته ایم که دیگر نمی توانیم به هم اطمینان کنیم. بدخواهان البته این فرصت را از دست نداده اند. همان چیزهایی را که قرن هاست ما را به هم پیوند داده را هدف قرار می دهند و بهانه می کنند و بر سرش ولوله و فشقراق راه می اندازند. مثل داستانی که بر سر آذری زبان بودن یا نبودن نظامی گنجوی رفت و بعد کار به فحاشی به زبان فارسی کشید. یعنی عده ای با نیت های مختلف دقیقاً به آن گوهری که قرن هاست ما ایرانیان را به هم پیوند داده حمله کردند. اگر کسی جانب هر کدام از دو طرف را می گرفت دیگری او را متهم به جیره خواری و جاسوسی و مزدوری می کرد. در آن جدلی که به پا شد، کمتر رای منصفانه و ایراندوستانه ای می توانستید پیدا کنید. آن دعوی توییتری فاصله ها را باز هم بیشتر و بیشتر کرد. سیاست زدگی عوامانه، دوستی هایمان را تحت تاثیر قرار داده. برچسب مزدور و دزد و احتلاکس گر را به راحتی حواله هم می دهیم. توهم توطئه چنان دامنگیر برخی

## آینده از راه رسیده است

یکی از بحث های مهم امروز تلاش برای پاسخ به این سوال است که آیا شرکت های بزرگ بین المللی یا همان کورپوریشن ها، تبدیل به بازیگران اصلی عرصه سیاست شده اند؟

سید جواد رسولی

جای خود را به اقتصاد داده است و هرآنچه که نیاز به تصمیم گیری دارد، بر عهده همان «شرکت» غول پیکر و بزرگی است که نبض همه چیز را در اختیار دارد و طبعاً رئیس یا همان CEO شرکت، قدرتمندترین فرد این جهان است. این پیشگویی نویسندگان بدین دهه هفتاد، امروز تا حد خوبی به واقعیت نزدیک شده است.

یکی از بحث های مهم امروز تلاش برای پاسخ به این سوال است که آیا شرکت های بزرگ بین المللی یا همان کورپوریشن ها، تبدیل به بازیگران اصلی عرصه سیاست شده اند؟ آیا باید قدرت این ابرشرکت ها مهار شود و نظام قانونگذاری دیگری برای نظارت بر پروژه های آنها ایجاد گردد؟ آیا اصلاً چنین کاری شدنی است؟ می دانیم که ۵۰۰ شرکت بزرگ و پولساز جهان متعلق به ۱۰ کشور هستند. از بین آنها نیمی آمریکایی اند و باقی در چند کشور اروپای غربی و چند تایی هم در چین، کره جنوبی و هنگ کنگ واقع اند. معنای این اعداد آن است که جریان سرمایه و جریان اطلاعات در جهان امروز در اختیار بخش کوچکی از کشورها است که این شرکت های بزرگ را در خود جا داده اند. شرکت های بزرگی از این دست امروز نه فقط مثل دولت ها تقریباً در هر کشوری دفتر نمایندگی دارند، که به دلیل تاثیرگذاری جدی در میزان اشتغال، تولید و گردش سرمایه بر فضای سیاسی و اجتماعی آن کشورها نیز اثر می گذارند. از طرفی مسائل و مشکلات امروز جهان به گونه ای است که هیچ کشور یا دولتی به تنهایی قادر به حل آنها نیست. مساله آلودگی محیط زیستی ناشی از نشت نفت در آب های خلیج فلان کشور ممکن است بسیار بزرگتر از توان تکنولوژیک آن کشور برای حل کردنش باشد. اینجاست که شرکت های بزرگ با توان مالی بالا، نیروی انسانی فراوان و انباشت دانشی که انجام داده اند می

یکی از بحث های مهم امروز تلاش برای پاسخ به این سوال است که آیا شرکت های بزرگ بین المللی یا همان کورپوریشن ها، تبدیل به بازیگران اصلی عرصه سیاست شده اند؟ آیا باید قدرت این ابرشرکت ها مهار شود و نظام قانونگذاری دیگری برای نظارت بر پروژه های آنها ایجاد گردد؟

شرکت «هانکا روباتیکس» در داستان «گوست این د شل»، شرکت کلونینگ در «بلید رانر» و مجموعه پولدارهای حاکم در سریال «آلترد کرین» همگی در یک چیز مشترک اند: آنها شرکت های بسیار بزرگی هستند که با استفاده از فناوری فوق پیشرفته ای که به دست آورده اند کنترل همه چیز را در دست دارند. محصولات آنها که ممکن است روبات، انسان کولون شده یا هوش مصنوعی فوق پیشرفته باشد، تغییری ظاهراً بازگشت ناپذیر در نوع زندگی انسان های این داستان ها ایجاد کرده است. این مدل از داستان ها را در دسته بندی ژانرهای ادبی و سینمایی با عنوان ژانر سایبرپانک می شناسند. در این داستان ها پیشرفت فوق العاده تکنولوژی عملاً زندگی انسان ها را بهتر نکرده است. اگرچه آنها در حال استفاده از دستاوردهای این تکنولوژی هستند، اما آنچه در خیابان ها و شهرهای تصویر شده در این فیلم ها می بینیم، پر از آلودگی، جنایت، انحراف و در نهایت تابلوهای نتونی غول پیکری است که نام شرکت های بزرگ یا ارباب های این جهان دیستوپیایی را توی چشم همه می کنند. ژانر سایبرپانک یکی از تاریک ترین وجوه تکنولوژی پیشرفته را پررنگ می کند: بردگی انسان ها. اما این شکل از داستان گویی و بازمانی آینده یک نکته برجسته و مهم دارد. در جهان این داستان ها ما دیگر اثری از دولت به معنای سیاسی آن نمی بینیم. دولت ها جای خودشان را به شرکت های بزرگ داده اند. سیاست



سال گذشته و در طول همه گیری در جهان، آمار نشان می دهد که افراد کم درآمد و فقیر حدود ۷۱۱ میلیارد دلار از دست دادند و ۱۰ ثروتمند بزرگ جهان مجموع ثروتشان را از ۷۰۰ میلیارد دلار به ۱,۵ تریلیون دلار رساندند. پرونده ایلان ماسک را باید در چنین پس زمینه ای دید. او شرکت تسلا یکی از همین پادشاهان دنیای جدید هستند. یکی از مدیران کورپوریشن های بزرگ. برای فهمیدن پدیده ایلان ماسک باید همه این دینامیک پر جزئیات و پیچیده جهانی را با هم ببینیم. و البته بدون اینکه به اندازه نویسندگان ژانر سایبرپانک آن همه بدبین باشیم نیم نگاهی هم داشته باشیم به آینده ای که حالا فرا رسیده و بی شباهت به جهان بلیدرانر و آلترد کرین نیست.

توانند به کمک آن کشور بیایند. و البته که سود لازم برای شرایط بعد از این کمک را تضمین کنند. چند وقت پیش در خبرها خواندم که یک پل تاریخی و قدیمی شهر روتردام هلند را از هم باز کردند تا راه برای عبور بزرگترین کشتی تفریحی متعلق به جف بزوس رئیس شرکت آمازون باز شود. قایقی که بیشتر از ۴۰ متر ارتفاع داشت. کدام مهمتر است؟ ایجاد اشتغال در کارخانه های کشتی سازی بندر روتردام و رونق اقتصادی ناشی از اجرای چنین پروژه بزرگی آیا می ارزد به اینکه هویت تاریخی شهر مورد آسیب قرار بگیرد؟ رضایت شهروندان مهمتر است یا افزایش توان اقتصادی؟ حضور پررنگ شرکت های بزرگ را در نمونه هایی از این دست بارها و بارها می توانیم ببینیم. از طرف دیگر در دو

## برادر بزرگ

چندی است که یک رقابت کودکانه میان ابر پولداران جهان شکل گرفته است برای اینکه چه کسی زودتر به سوراخ‌های کشف نشده فضا می‌رود و کدام شرکت زودتر فضا را تصاحب می‌کند

### علی ورامینی

مناسبات سرمایه‌داری جلوه می‌کند. ابر میلیاردرهای بعدی، «مارک زاگربرگ»، «جف بزوس» و «ایلان ماسک» اخلاف گیتس در شکل جدید مناسبات سرمایه‌داری هستند.

در این میان به نظر می‌رسد که ماسک مثال افلاطونی مناسبات سرمایه‌داری جدید و شکاف پرنشاندنی موجود است. گویی ماسک لوگوی عصر اکنون است؛ پیش از همه‌چیز او یک مرد سفیدپوست غربی است. خوانش مسلط همه‌چیز در جهان امروزی، خوانشی برآمده از زیست جهان مرد سفیدپوست غربی است. حتی در پزشکی هم این مصداق دارد، یعنی مطالعات مسلط علم پزشکی با عنایت به بدن مرد سفید غربی است. (شما را ارجاع می‌دهم به کتاب «زنان نامرئی» که با شواهد و آمار نشان می‌دهد بازتابی انسان به‌مشابه مرد سفیدپوست غربی در تمام حوزه‌ها چقدر جدی است.) از سوی دیگر ماسک ترجمان «رویبای آمریکایی» است. در زندگی‌نامه‌های او بر این تأکید شده که بدون حمایت خانواده از آفریقا به کانادا و آمریکا می‌رود و بعدتر هم چنان و چنان می‌شود که همه می‌دانیم. هجرت او به سرزمین فرصت‌ها و شایسته‌سالاری و به اوج رسیدن استعداد و ظرفیت‌های او در این سرزمین موعود، بخشی دیگر از شمایل او را برای نمایندگی عصر جدید کامل می‌کند. پیش‌تر از او «آرنولد شوارتسنگر» اوج ایده رویایی آمریکایی بود، اما ماسک انگار شمایل بهتری برای لوگوی این ایده است. او نه فقط خودش به اوج رسیده که کارآفرینی هم کرده و به عنوان یک فعال اقتصادی بازار آزاد، کمک به تولید و اقتصاد کشور کرده است.

گذر از وضعیت طبیعی برای نوع بشر با همه خیرهایش، یک تالی فاسد هم همراه خود داشته و آن هم شکاف میان انسان‌ها است. در وضعیت طبیعی انسان هم مانند دیگر موجودات، از تمدن خبری نبود، توحش محض بود و تنها قدرتمندترها می‌توانستند بقا داشته باشند، اما شکاف اساسی میان انسان‌ها وجود نداشت.

مثل همین حالا که در اجتماع میمون‌ها شکافی نمی‌بینیم یا میان گرگ‌ها؛ شاید یکی راهبر باشد و قوی‌تر و سهم زودتر و بیشتری از غذا داشته باشد ولی چنین نیست که زندگی رهبر گروه تفاوت اساسی با دیگر اعضا داشته باشد. (می‌گویید در حیوانات اجتماعی‌تر مانند زنبورها و مورچه‌ها که سبک زندگی‌شان به اجتماعات انسانی شباهت دارد این شکاف دیده می‌شود و تفاوت زیادی در نوع زندگی ملکه با مثلاً زنبور کارگر وجود دارد.)

باری، ما انسان‌ها از وقتی که دارای تاریخ و تمدن شدیم شکاف اجتماعی را هم خیلی جدی داشته‌ایم. قصه دارا و نادر و پادشاه و گدا از قدیمی‌ترین قصه‌های نوع بشر است و یا «فارون» یکی از معروف‌ترین کاراکترهای تاریخ و ادیان به دلیل ثروت بی‌اندازه‌اش مورد توجه قرار گرفته است.

مردان ثروتمند هر دوره به نحوی، چهره مناسبات تولید آن عصر و شکاف موجود را نمایندگی می‌کردند. مثلاً اوج‌گیری «راکفلر» به‌عنوان یکی از سرشناس‌ترین ثروتمندان معاصر جهان هم‌زمان می‌شود با صنعتی شدن بسیاری از کشورهای در حال توسعه و نیاز به نفت و یا «بیل گیتس» شروع تغییر چهره نو سرمایه‌داران است که هم‌زمان با تحولات فناورانه و تغییر





زمانی با ستارگان هالیوود پیوند برقرار می‌کند که در اوج اخبار باشد و هم ثابت کند که زیباترین زنان ستاره هالیوود هم سهم او می‌شوند تا در کلکسیون دارایی‌هایش داشتن پارتنری هالیوودی خالی نباشد. هر اتفاقی که در جهان می‌افتد **سروکل ۵** ماسک به نحوی در آن پیدا می‌شود. چه در بحث ارزرها باشد و بازی دادن مردمانی که به سودای ماسک شدن هستی ناچیزشان را برای چیزی شدن در این بازار آورده‌اند و چه جنگ آکراین باشد که خبر می‌دهند ماسک با ماهواره‌هایش به کمک ارتش اوکراین آمده است. چه فضا باشد چه زمین و چه عالم واقعی باشد و چه مجازی همه‌جا ردیابی از ماسک می‌بینیم. شبیه «برادر بزرگ» در رمان معروف «۱۹۸۴». انگار آن توتالیتریسمی را که انتظار می‌رفت از دل بدیل‌های سرمایه‌داری و بازار آزاد شکل بگیرد ماسک نمایندگی می‌کند. البته که او هم شمایل این وضعیت است و نه هم **۵** این وضعیت اما شمایلی به‌غایت کامل است.

ماسک می‌تواند برای جوانانی که در چرخه مناسبات تولید می‌آیند مثال الگوی تمام‌عیار باشد؛ و آرزومندان و رؤیایپردازان جوان ببینند که «با تلاش و کار فراوان در جای درست یا همان سرزمین فرصت‌ها می‌توانند به چنین ابریشری تبدیل شوند». ماسک حتی شمایل سرمایه‌داری عصر آینده را هم نمایندگی می‌کند. چندی است که یک رقابت کودکانه میان ابر پولداران جهان شکل گرفته است برای اینکه چه کسی زودتر به سوراخ‌های کشف نشده فضا می‌رود و کدام شرکت زودتر فضا را تصاحب می‌کند. ماسک در این رقابت هم پیشروترین است. **۵** این‌ها ماسک برای اینکه در عصر شبکه‌های اجتماعی و ازدیاد سلبریتی‌ها بتواند لوگوی همیشه در **صحن ۵** سرمایه‌داری باشد به کارهای شاقی جز پولداری و کسب و کار نیاز دارد. برای همین است که گاهی در قامت یک دلقک ظاهر می‌شود گاهی در قامت یک خیرخواه.





# ایلان ماسک خوب یا بد

در پس هر ثروت بزرگی یک جنایت خوابیده است  
نقل قول معروفی از انوره دوبالزاک

غزاله واثقی

نیست. به این فکر کنید که حتی اگر به مریخ و زندگی در آن نرسیم، انجام موفقیت آمیز ارسال و دریافت سفینه فضایی و امکان کاربرد دوباره تجهیزات آن، چه انقلابی در زمینه کردن هزینه های چنین پروژه هایی خواهد داشت و اکتشافات فضایی را چقدر سرعت خواهد بخشید. کارخانه تسلا، بهترین ماشین های دنیا را عرضه نمی کند، اما برای اولین بار این اعتماد به نفس را به بازار خودرو داد، که می توان ماشین های الکتریکی تولید کرد که هم محبوب باشند، هم تا حدی تمایل طرفداران سنتی ماشین های اسپرت را برآورده کند. آیا همه محصولات این پروژه های جاه طلبانه، موفقیت آمیز و کاملاً طرفدار محیط زیست بوده است؟ خیر. اما بالاخره روزی کسی باید شهامت گام گذاشتن در این راه و ریسک آزمون و خطای ایده های دوست دار محیط زیست را می پذیرفت. تا چیزی را شروع نکنیم، هرگز موانع، مشکلات و ایرادات آن را نخواهیم فهمید. ماسک جایی گفته است هوش مصنوعی از بمب های اتمی خطرناک تر است! شاید یک دلیل پروژه نورولینک هم همین باشد. حداقل تلفیق انسان و هوش مصنوعی!

دوباره برگردم به این سؤال: این ایده ها فی النفسه بد است؟ خیر. مشکل کجاست؟ شاید ما دلمان آن آینده را نخواهد! یا به اهداف پشت پرده این پروژه ها شک داشته باشیم. بله، ولی آیا جایگزینی داریم؟ داریم. این سختی است که اکثر مصلحین و عقلا به زبان می آورند که راه حل های خوبی برای نجات دنیا و جهان داریم، اما پول و نفوذ متأسفانه از عقلانیت اثر بخش تر است. عده ای هم از اساس دنیا را در مرحله نجات نمی بینند و ایده های نجات بخش را بازی بزرگان می دانند. حقیقتاً برای دانستن آن که پول چقدر می تواند همه چیز

ایلان ماسک کیست؟ شکر خدا با پیشرفت تکنولوژی، جستجو درباره سوابق افراد ساده و راحت شده است. به قول یک مثل کاملاً امروزی، خداوند انسان را آفرید و انسان موتور جستجوی گوگل را! لذا به سادگی می توانیم از شرح حال و بیوگرافی پادشاه فناوری (Tecnoking) - آن طور که خود ماسک علاقه دارد نامیده شود - بگذریم و به سایر جوانب زندگی حرفه ای او بپردازیم! افراد بیشماری ایلان ماسک را فردی خطرناک خوانده اند. مردی که با یک توییت ساده یک خطی، می تواند بازارهای سهام جهان را تکان دهد و عده بسیاری را به خاک سیاه بنشانند! مردی که با ایده های دیوانه وار خود هر نامکنی را امکان پذیر می داند و ما را بسوی آینده مورد نظر خود رهنمون می سازد. از ایده پروژه نورولینک که هدفش امکان کارگذاری تراشه در مغز انسان است (فکر کنید که وقتی کسی دچار عارضه مغزی می شود و بخش حتی کوچکی از توانایی خود را از دست می دهد، چقدر خوب خواهد شد اگر با کمک تراشه ای، توان از دست رفته خود را باز بیابد)، تا پروژه جاه طلبانه اسپیس ایکس و زندگی در مریخ. ترویج استفاده از انرژی های جایگزین توسط شرکت تسلا و سولار سیتی. یا درگاه مالی بی پال که نقل و انتقال پول بدون کارمزد و در اسرع وقت را برای استفاده کنندگان مقدور کرده است. به پروژه استارلینک فکر کنید، در دنیای اطلاعات ببینید عدم دسترسی به اینترنت پر سرعت و آزاد چقدر به وقوع جنایات بی صدا کمک می کند. حال اگر همه بتوانند از اینترنت نامحدود برابر استفاده کنند، چقدر دنیا فرق خواهد کرد؟ مثل آنچه که در میانه جنگ اوکراین رخ داد. اینترنت ها دچار مشکل شد، و حالا مردم به اینترنت دسترسی دارند که از طرف دولتها قابل پیگیری



هر فرد نیکی الزاما از همه امور آگاه نیست، شاید راحت‌تر بشود از علم لذت برد.

آن وقت اگر بفهمیم فلان اندیشمند تأثیر گذار که برترین نظریه‌های اخلاقی را دارد، درگیر رسوایی‌های آنچنانی بوده است، مجبور به نادیده گرفتن کتب و اندیشه‌هایش نیستیم. مثلا کل تاریخ هنر را بخاطر رسوایی‌های جنسی، اخلاقی یا ایدیولوژیک یک سری از هنرمندان نادیده نمی‌گیریم! یا مجبور نیستیم زیر نور شمع، از نظریه  $E=MC^2$  بابت اخلاق زشت ادیسون و مشارکت در ساخت بمب اتم اینشتین، صرف نظر کنیم!

دنیا به خیال پردازان احتیاج دارد، همانطور که به آرمانگراها. همه ما می‌دانیم که آرمان‌گرایی علی‌رغم ایده‌های درستش چقدر سخت و فرا واقع است و آرمانگرایان عموما به دیوار سخت بتنی برخورد میکنند در زندگی خود. ولی دنیا به آرمانگرایان احتیاج دارد تا یادمان نرود که بعضی چیزها صرفا آرمانی نیست و باید یاد بگیریم که درست زندگی کنیم. همانطور که خیال پردازان به ما ایده دادند که دنیا را میتوان جور دیگری هم پیش برد.

به هر حال، نه اینکه هدف وسیله را توجیه کند، اما گمان میکنم دریافت‌هایی که از رهگذار این ایده‌های جنون آمیز و جاه طلبانه به دست خواهیم آورد، بسیار قابل تأمل و مفید خواهد بود. و زندگی را به قبل و بعد از خودش تبدیل خواهد کرد. همچنان بر این عقیده هستم که هیچ بت بی‌خللی وجود ندارد و بشر به ذات بشرگونگی خودش مستعد همه جور اشتباهی هست! شاید بهترین کار رصد و پیگیری مداوم فعالان اجتماعی و محیط زیستی، برای بر خط اعتدال نگه داشتن فعالین چنین حوزه‌هایی باشد.

را تغییر دهد، همگی اتفاق نظر داریم. بارها پیش آمده که ماسک برای یکی از بی‌شمار پروژه‌های جاه طلبانه‌اش، نیاز به سرمایه بیشتر داشته است و از طریق همین اثرگذاری توانسته است سود بیشتری بدست آورد! انکار نمیکنم که انساخهای زیادی در این میانه، بی‌خبر از همه جا، به خاک سیاه نشسته اند و سرمایه اولیه خود را از دست داده اند. بگذارید در این میان یک توصیه دوستانه هم داشته باشم. همانطور که خود ماسک هم اشاره کرده است، هیچ‌گاه با سرمایه زندگی خود وارد هیچ ریسکی نشوید. اگر به بازار سهام یا رمزارزها علاقه دارید، و در این رشته کار نمی‌کنید، یا جزو نوانوع نیستید، بی‌گذار به آب نزنید و صرفا پول به اصطلاح «ندید» خودتان را استفاده کنید. نه از سرمایه زندگی‌تان بردارید، نه از پس انداز هدفمندتان. دنیای امروز خیلی تغییر کرده است و ما هم باید با این تغییرات هماهنگ شویم. پس حسابتان را با خودتان صاف کنید. ببینید چقدر از درآمدتان خرج روزمره، چقدر هزینه برای آموزش جهت ارتقای مهارت‌های فردی و چقدر آن بابت پس انداز برای آینده است. اگر پولی این وسط ماند که از دست دادنش هیچ هدفی در زندگی شما را مخدوش نمی‌کند، آن وقت پا در ناشناخته بگذارید و در فراواقع‌گراترین (انتزاعی‌ترین) ساز و کار مالی بشر، یعنی بورس و رمزارز وارد شوید!

برگردم به سوژه اصلی. اصولا علم، یک شمشیر دولبه است و قابلیت بالایی دارد که در اهداف خود دچار انحراف شده و به آلت قتاله بشر تبدیل شود! چون کاربران علم، از دانشمند و سرمایه‌گذار و متصدی و بهره‌مند، همه انسانیم. و هیچ انسانی آنقدر والا نیست که به همه امور دنیا آگاه باشد و بر همه وسوسه‌های خود فایق آید! اگر بپذیریم که هر علمی الزاما منزه هم نیست و

# ایلان ماسک و رانندگی تاکسی

در دنیای برندینگ، هویت و ارزش‌های برند، غالباً از بنیانگذاران آن سرچشمه می‌گیرد. به تعبیری، می‌گویند DNA یک برند و بنیان‌گذارش یکی است

احمد رضا غنی

خریده. سهامش مثبت شده بود. تا اینجای کار خوب است. اما فقط چند هفته قبل از آن، یک توییت ماسک درباره نقش توییت در دموکراسی و آزادی بیان، باعث افت سهامش شده بود. انتقاد برای پایین آوردن قیمت سهام و بعد خریدن ۱۰ درصد همان سهم!

ایلان ماسک نسخه ۲۰۲۲، چهره‌ای است که مانند فضای داخل تاکسی، درباره همه چیز از سیاست و اقتصاد تا محیط زیست اظهار نظر می‌کند. سبک زندگی و شکل پوشش اخبارش، به بازیگران هالیوود می‌ماند تا یک کارآفرین. روزی با امبر هرد فالوده می‌خورد، روز دیگر ماری‌جوانا کشیدنش وسط یک مصاحبه رادیویی خبرساز می‌شود و روز دیگر ولادیمیر پوتین را به مبارزه تن‌به‌تن می‌طلبد! سوال اصلی اینجاست که آیا این بازی‌های رسانه‌ای، از سوی کسی که قبل‌تر نبوغ رسانه‌ایش را ثابت کرده، تاکتیکی برای کسب سود بیشتر در یک دنیای میل‌تون فریدمنی\* است یا لذت شهرت و شبکه‌های اجتماعی او را هم فریفته تا چند ماه پیش، فروش بخشی از سهام تسلایش را به نظرسنجی توییتی بگذارد؟ من به گزینه اول رای می‌دهم.

در دوره‌های بازاریابی و مدیریت کسب‌وکار، شرکت‌هایی مثل تسلا، همیشه به عنوان نمونه موفق، مثال زده می‌شوند که باید از روی دست‌شان یادداشت برداشت. همینطور چهره‌هایی مثل ایلان ماسک که با ارزش‌آفرینی، انقلابی در صنعت خود ایجاد کرده‌اند. شخص ایلان ماسک اما مدت‌هاست که ارزش ویژه‌ای نمی‌آفریند. اساساً چیزی که او امروز هست، الگوی خوبی نیست که از آن تکثیر شود. خالق پی‌پال و تسلا که ماموریت خود و سازمانش را «فراهم کردن انرژی پاک مقرون‌به‌صرفه و در دسترس» و «حمل و نقل پاک پایدار» می‌دانست، با لحنی شوخی و جدی توییت کرده که قصد دارد شغلش را تغییر دهد و به یک اینفلوئنسر تمام‌وقت تبدیل شود.

نخستین باری که ایلان ماسک نظرم را جلب کرد، زمانی بود که شرکت SpaceX می‌خواست در یک پرتاب آزمایشی Falcon Heavy را به فضا بفرستد. همراه با شاتل، ایلان ماسک ماشین تسلا شخصی‌اش را هم به فضا فرستاد و در مدار زمین قرار داد. ایده ارتباطاتی درخشانی که برای من که شغل و علاقه‌ام ارتباطات و روابط عمومی است، تحسین‌برانگیز بود. صد سال هم که بگذرد ماشین او آن بالا همچنان خواهد چرخید. ثبت شد بر جریده عالم دوامش! پشت چنین ایده‌ای که مثل بمب در مطبوعات و رسانه‌ها صدا کرد، یک تیم قرار داشته اما جمع کردن و هدایت چنین تیمی هم نبوغ می‌خواهد. ایلان ماسک، درک عمیقی از فرآیندهای ارتباطاتی و ارزش‌خبری داشت. درست مثل استیو جابز. اما ایلان ماسک حتی از استیو جابز هم فراتر بود، از آنجا که رهبری همزمان دو شرکت، کار دشوارتری است. آن هم برای بازار خاص خودروهای الکتریکی و پروژه‌های فضایی.

در دنیای برندینگ، هویت و ارزش‌های برند، غالباً از بنیانگذاران آن سرچشمه می‌گیرد. به تعبیری، می‌گویند DNA یک برند و بنیان‌گذارش یکی است. تجربه شخصی نیز آن را ثابت می‌کند. دغدغه و شخصیت بنیان‌گذاران را به وضوح می‌توان در سازمان‌هایشان دید. چه مثبت و چه منفی. در مقیاس جهانی نیز ردپای استیو جابز هم در اپل و هم در پیکسار، با وجود تفاوت ماهوی محصولات‌شان به وضوح قابل مشاهده است. ایلان ماسک هم از این قاعده مستثنی نباید می‌بود، اما اتفاقات بعدی، نشان داد که هست! روز قبل از اینکه این یادداشت را بنویسم، با دوستی در آلمان صحبت می‌کردم. چندین ماه پیش برای سرگرمی پنج عدد سهام توییت خریداری کرده بودم. مدام هم در ضرر بود تا همین دیروز که خبر آمد ایلان ماسک نزدیک به ده درصد سهام توییت را



آیا واقعا او چنین قصدی دارد؟

دنیای امروز، دنیای جنجال است. به سختی بتوان در همه‌جا موجود، دیده شد. در معقول و ژوست بودن نکته‌ای نیست. فرمول موفقیت، ایجاد جنجال بیشتر است. مثل کاری که ترامپ به کمک استیو بنن و جرد کوشنر در عالم سیاست کردند. یک دیوانگی تمام‌عیار شهرت - یا حتی محبوبیت - می‌آورد. موج‌سواری خبری (News Jacking) به معنی استفاده از موج‌های خبری برای دیده شدن هم یکی از تکنیک‌هایش است. مزیت برند ایلان ماسک همین است. او مثل بقیه کارآفرینان نیست. جای اینکه مثل جف بزوس با پایون در مراسم اسکار حاضر شود، در سریال بیگ‌بنگ تئوری ظرف می‌شوید. جای اینکه مدیریت بحران را به واحد روابط عمومی بسپارد، با اکانت توئیتر شخصی‌اش، به کنایه و طنز ترول‌های مربوط به مراسم رونمایی از CyberTruck تسلا را پاسخ می‌دهد.

با این اوصاف چطور شخصیت جنجالی ماسک در DNA سازمان‌هایش حلول نمی‌کند؟ ریل‌گذاری تسلا و SpaceX انجام شده، شخصیت برندشان شکل گرفته و قطارشان با سرعت خوبی در حرکت است. از آن گذشته، سازمان اساسا نمی‌تواند (به سبب عدم چابکی، محدودیت‌های حقوقی و ...)

جنجال‌آفرین باشد. اما یک فرد چرا. ماسک این را آزموده و جنجال‌ها به نفع او تمام شده. به عبارتی، به صورت نسبی، وجهه‌های منفی این جنجال در نام ماسک خلاصه می‌شود. دلیلی ندارد آنچه او انجام می‌دهد، گریبان سازمان‌های او را که خطایی انجام ندادند، بگیرد. اما وجهه‌های مثبتش نصیب دو شرکت او هم می‌شود. به بیان ساده، می‌توان ماسک را دوست نداشت اما تسلا را چرا. و احتمال چنین چیزی بیشتر است از اینکه تسلا به خاطر ماسک، از چشم کسی بیافتد. با مختصات امروزی، ایلان ماسک بیشتر یک پدیده رسانه‌ای است تا یک کارآفرین. مردی که حالا به عنوان ثروتمندترین شخص دنیا، قدرت بالایی هم دارد. ترکیب قدرت، ثروت، شهوت توجه، سرمایه‌داری و استراتژی‌های نه‌چندان اخلاقی کسب‌وکار، ترکیب مخربی با قابلیت‌های بسیار بالاست. ایلان ماسک، در سطحی متفاوت از بقیه کارآفرینان از رسانه برای کسب سود استفاده می‌کند. رویکردی که بعضا شامل فریب مخاطب و ضرر توده‌ها هم هست. همان چیزی که ایلان ماسک نسخه ۲۰۲۲ را موجود ترسناکی می‌کند.

\*اقتصاددان طرفدار بازار آزاد که معتقد بود مسئولیت اجتماعی سازمان‌ها، جز افزایش سود نیست.



مجله کرگدن اسپانیا



گروه دایان فر نماینده انحصاری  
تبلیغات مجله کرگدن اسپانیا

کسب و کار خود را در تنها رسانه جامعه فارسی زبانان اسپانیا معرفی کنید.  
جامعه ایرانیان ساکن اسپانیا به طور روزانه در حال گسترش است،  
جای خود را اینجا تثبیت کنید!  
مجله کرگدن دارای امتیاز رسمی از نشریه کرگدن ایران و توسط شرکت رسانه ای  
**Tangerine Pictures SL** در سراسر اسپانیا منتشر می شود.  
برای درج آگهی و استفاده از تسهیلات ویژه پنج شماره اول،  
لطفا با این شماره واتس اپ تماس بگیرید.  
**+34 631 302111**





# گلعداری ز گلستان جهان ما را بس زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

گاهی غربت و تنهایی مانند آفتاب تموز استخوان سوز می شود. تا عمق روح و جان آدمی می رود و درون را می سوزاند. فقط غربت هم نیست. برای همه ما پیش آمده که شده ایم مصداق «در وطن خویش غریب». یعنی بین خویش و قوم و رفیق و دوست همزیان نشسته ایم ولی غریب وار. ظاهرمان این است که همه را داریم اما درونمان سخت تنهاست. در این مواقع و لحظات است که سایه ساری خنک به کار می آید و این سایه سار راحت و دلچسب که آدمی را از تنهایی ظاهر و باطن می رها کند، ادبیات و موسیقی و فیلم و خلاصه فرهنگ و هنر است. در آن سرزمین است که هیچکس تنها نیست.

با رفتن شجریان، لطفی، احمد محمود، علی اشرف درویشیان، پرویز مشکاتیان، علی حاتمی و صدها شخصیت دیگر طی این سال ها، ما به راستی تنها شده ایم. بخت با ما یار است که می توانیم از جام آثار به جا مانده اشان بنوشیم و تنهایی هایمان را پر کنیم و در خلوتمان احساس کنیم هنوز بی کس بی کس نیستیم. اگرچه جای خالی بسیاری از آنها هرگز پر نخواهد شد اما خوشبختانه هنوز صدها نفر از یلان عرصه فرهنگ و هنر سرزمین مادری زنده و سلامت به نوشتن و خواندن و پژوهش و آفرینش هستند. ما ایرانی ها، مشمول لطف مضاعف خداوندی شده ایم که مفتخر به درک زبان بی بدیل فارسی هستیم.

موسیقی ایرانی را می فهمیم و از شنیدن غزل سعدی با آواز شجریان، شیدا و بی دل شویم. آنچه در تمام تاریخ، موجب استمرار حیات ایران شده نه قدرت نظامی و اقتصادی بلکه همین سایه سار فرهنگی اش بوده که تمامی ملت را از هر قوم و قبیله و عشیره و منطقه ای به زیر خود آورده و وحدت بخشیده. ما هم زیر سایه سار سرو بلند و بی مانند فرهنگ ملی، از خوراک و سفره ایرانی خواهیم گفت، موسیقی و پادکست خواهیم شنید و داستان و روایت هایی خواهیم خواند. از دیدنی های اسپانیا و ایران و البته مهارت های زندگی در مهاجرت هم مطالبی خواهیم داشت. نویسندگان و خوانندگان می توانند در این صفحه از فیلم هایی که دیده اند و کتاب هایی که خوانده اند بگویند و دیدن و شنیدن و خواندن آثار ارزشمند را به دیگر رفقای اهل «حلقه کرگدنی» پیشنهاد دهند.

سردبیر



سایه سار





## پیکان آرزوهای من

ده روز طول کشید تا پیکان را از لای ماشین‌ها و زیر گرد و خاک بیرون بکشند و برای بفرستند. خریدن خودرویی در این وضعیت بی شباهت به خریدن تخم مرغ شانس نیست

### نیما طبیبی

این ماشین ارزش بازسازی و بازگشت به حیات دوباره را دارد. بدنه و موتور و سندلی‌ها و هر گوشه و تکه‌ای از آن اثری مهم و قابل توجه در صنعت اتومبیل‌سازی و طراحی صنعتی است. سر قیمت و جزئیات خرید گپ زدیم، اطلاعاتی که لازم بود را یادداشت کردم و رفتیم سر خودروی بعدی. یک مرسدس ۳۸۰ SEC به رنگ سبز بسیار خوش رنگ. با اینکه زیر لایه ضخیمی از خاک خوابیده و میان علف‌های بلند محصور شده بود، باز هم زیبایی و تندرستی‌اش می‌درخشید و به چشم می‌آمد. قیمت پیشنهادی را دادم و یادداشت کرد و رفتیم سر بعدی.

جدیت و اشتیاق مرا که دید گفت: «من علاوه بر آن موزه، هشت سالن دیگر هم ماشین قدیمی در این مزرعه دارم که معمولاً جز خودم و پسرانم که با من کار می‌کنند کسی را به آنجا راه نمی‌دهم ولی می‌خواهم آن ماشین‌ها را هم نشان تو بدهم. آنقدر جدی هستی و وقت تلف نکردی که دلم می‌خواهد همه ۷۶۰ ماشینم را ببینی، ببخشد خودت مایل هستی ببینی؟» حتماً می‌توانید میزان هیجان و اشتیاق یک «عاشق ماشین‌های قدیمی» را از این خبر تصور کنید.

من و همکارم بی معطلی جواب مثبت دادیم. گردش در این گنجینه کم نظیر بیش از ۵ ساعت تمام وقت برد. در میانه‌اش از ما با عصا اسپانیایی پذیرایی کرد. سوله چهارم یا پنجم را بازدید می‌کردیم. بین اتومبیل‌هایی که سپر به سپر و آینه به آینه کیپ هم پارک شده بودند راه می‌رفتیم که شمایل و تنه‌ای آشنا از دور به چشم آمد. درست وسط سوله، بین آن همه ماشین پارک شده، پیکان قرمز رنگی، خوابیده بود. برای ما ایرانی‌ها دیدن پیکان در هر جای دنیا مترادف است با آمدن و رد شدن هزار

وارد مزرعه که ششم، دیدن روی عبوس و ابروهای گره کرده دون وینسنته حلمان را گرفت. از مادرید تا اینجا یعنی تولدو Toledo، شهری در جنوب مادرید را به همراه مهندس همکارم دانیل آمده بودیم تا چند ماشین قدیمی را ببینیم و احیاناً بخریم. گفته بودم که من عاشق خودروهای قدیمی و بازگرداندن آنها به چرخه حیات هستم. به من گفته بودند وینسنته صاحب موزه خودروهای سینمایی است و می‌خواهد چند دستگاه از اتومبیل‌هایش را بفروشد. به هر حال رسیلم و با روی ناخوش آقای فروشنده مواجه شدم. خلق گرفته‌اش نشان از این داشت که راه هر نوع مذاکره بر سر قیمت بسته است. دردسرتان ندهم. گفت و گو بر سر ماشین‌های قدیمی که شروع شد، رنگ و رخسار وینسنته باز و بازتر شد. تعارفمان کرد به قهوه و برای ما تعریف کرد که موزه خصوصی‌اش از شروع کرونا به تعطیلی کشیده شده بود. از خودروهایی که داخل موزه داشت با آب و تاب تعریف کرد. اشتیاق مرا که دید لبخندی عریض و طولی بر لبانش نشست. جلوتر رفت که درهای موزه را باز کند، خاک تعطیلی همه جا نشسته بود. ماشین‌ها مرتب و منظم پارک شده بودند. جلوی هر کدام پوستر فیلمی که ماشین در آن نقش ایفا کرده بود، نصب کرده بودند. دیدن این موزه بیشتر برای اسپانیایی‌هایی که از سینمای دهه ۸۰ و ۹۰ میلادی خاطره دارند می‌تواند خیلی جالب باشد. موزه را که دیدم دوباره برگشتیم به محوطه، سر وقت ماشین‌هایی که قرار بود معامله کنیم. یک لینکلن کنتینانتال ۱۹۶۲ با ابعاد غول آسا. ماشین مورد علاقه پابلو پیکاسو. خودرویی که بیش از یک دهه اتومبیل رسمی ریاست جمهوری آمریکا بوده و از الویس پریسلی تا مریلین مونرو آن را داشته و رانده‌اند.



خاطره از ذهن. ماشین باوفا و ساده خودمان. خودروی که از پس ایرانی شده، حتی اصل و نسب بریتانیایی اش هم فراموشمان شده. گفته ام که در این سال های دور از وطن - بیش از سه دهه - همیشه جای یک پیکان گوشه پارکینگ خالی بوده. الان در چند قدمی ام یک هیلمن - پیکان مدل ۱۹۷۴، نیمه جان و پیر و فرتوت با رنگ قرمز مرده و کدر ایستاده بود. خودم را با زحمت سر پیکان رساندم. دانیل هم آمد، گفتم: «من این ماشین را می خواهم!» با تعجب نگاهی به پیکان کرد و نگاهی به من، گفتم: «مطمئنی؟ همین را؟» گفتم: «همین را می خواهم. برایت خواهم گفت...» قرار شد قیمت را طوری بدسیم تا برای وینسنته ارزش داشته باشد که پیکان قرمز را از بین چند صد ماشین دیگر بیرون بکشد. چیزی مثل مکعب روییک. ده روز طول کشید تا پیکان را از لای ماشین ها و زیر گرد و خاک بیرون بکشند و برای بفرستند. خریدن خودروی در این وضعیت بی شباهت به خریدن تخم مرغ شانسی نیست. ما هیچ اطلاعاتی از وضعیت فنی و داخل اتاق این ماشین نداشتیم. مهم نبود که داخلش چیست، کالبد پیکان برای من کافی بود. وقتی پیکان ما به مقصد و خانه جدیدش رسید، وضعش آنقدر خراب بود که حتی نمی توانست از پشت کامیون پایین بیاید. آن را به ماشین دیگری بستیم و کشاندمش پایین. مثل مرضی که برای جراحی آماده می شود، در گوشه گاراژ لای میزها و ابزارهای نوسازی قرار گرفت و از فردا کار بر روی آن شروع شد. مرحله به مرحله ماشین را باز کردم و قطعاتش را فهرست بندی و شماره گذاری کردم. بعد کار نوسازی فنی و سیم کشی ها و موتور شروع شد. چند سفر به جاهای مختلف رفتیم تا برایش قطعه پیدا کنیم. رفقا به سختی از ایران قطعات

پیکان را به اینجا آوردند. قطعات پیکان ایرانی به محصول بریتانیایی نمی خورد. از همان سال های اولیه تولید، تغییراتی به خواست ایران ناسونال در بعضی از ابعاد قطعات اتاق و موتور ایجاد شده که سبب تفاوت های ریز و جزئی بین نوع انگلیسی و ایرانی شده است. قطعات چوبی داشبورد و کنسول وسط که از چوب فشرده و روکش چوب ساخته شده بودند تماماً دوباره سازی شدند چون نمونه آن در بازار پیدا نشد. شاید در انگلیس می توانستیم پیدا کنیم اما باز هم آوردنش تا اسپانیا کاری دسوار بود به ویژه آنکه پس از برگزیت ورود کالا از بریتانیا مستلزم پرداخت گمرک است و مبلغ گمرکی هم معمولاً شوک آور است. تمام قطعات و روکش ها در که از جنس چرم مصنوعی بودند نوسازی شدند. صندلی ها سالم بودند و کار چندانی لازم نبود که روی آنها انجام شود. قطعات کروم مثل سپرها و دسته های در نیاز به آبرکاری داشتند که در مادرید و اطرافش فقط یکی دو کارگاه پیدا کردم که کار قابل قبول انجام می دادند آن هم البته با دستمزدی بسیار گزاف! به ناچار تن سپردم. موتور را کلاً بازسازی کردم. قطعات فرسوده تعویض شدند، آنچه ماندنی بود را به دقت شستشو کردند و پوسته موتور هم آماده رنگ آمیزی شد. پس از حدود سه ماه کار مداوم، پیکان ما آماده شده بود تا برای رنگ آمیزی برود. کار رنگ آمیزی طولانی شد. رنگ قرمز متالیک باید با دقت زیاد روی این بدنه زده می شد. بنابراین نیاز بود که رنگ کاری متبخر برای این کار پیدا کنیم که البته اصلاً کار آسانی نبود. به هر حال رنگ زده شد و ماشین آماده شد تا همه اجزا بر روی آن سوار شود و شد آنچه که در تصویر می بینید. پیکانی که آماده است تا پنجاه سال دیگر به خوبی رانده شود و خاطره این ماشین را در اذهان ایرانی زنده نگه دارد.





## یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه

چرا اینها را به شما می‌گویم؟ شرح حقایق بازگشت برای شما که دور از خانه هستید، ریسک بزرگیست. اصلاً در بند آن نیستم اگر اندک میلی به بازگشت دارید، منصرف تان کنم

پریسا صهبا

ژستی عالمانه در پاسخ گفتم: در ابتدای هر مهاجرتی نگاه توریستی است. برای درک واقعیت‌ها زمان لازم داری! بعد به مابقی نگاه معناداری انداخت. همگی با نیشخند به تایید سری تکان دادند. خاطره ترسی را که آنروز به جانم افتاد به خاطر دارم. مهاجرت؟ توریستی؟ آنروزها ایمان داشتم از تجربه مهاجرت عبور کرده‌ام. اما او بیراه نمی‌گفت برای پی بردنش زمان زیادی لازم نبود. مهاجرت صرفاً در رفتن نبود. با اضافه کردن پسوندی بازگشت هم مهاجرتیست در هیات معکوس و من مهاجرت معکوس کرده بودم! برای من بازگشت امنیت بود. آشنا بود. بازگشت، پذیرا بود. مهیا بود. همه چیزی‌هایی که در دوری و غربت اگر آنقدر خوشبخت بودی که به زحمت به دست آوری باید به کم از آن قناعت می‌کردی! و من قصد بازگشت کرده بودم نه مهاجرت!

سالها خارج نشینی مرزهای پرنرنگی میان من با مردم، نزدیکاتم با سبک زندگی اینجایی، ساخته و در این میان محیط هم به سختی پذیرای بازگشت بود. در شرایطی که همه در حال رفتن هستند یا عزم رفتن کرده‌اند، گویی کسی حوصله خلاف جهت عمل کردن را ندارد. آماده شنیدن منطقتش نیستند. به تجربه حقیقی مهاجرت چیزی که آنها تنها درباره‌اش شنیده‌اند اعتباری نمی‌کنند. گویی تنها کمکی که از دستشان بر می‌آید القاء حس بازنگی است. به تعبیر بسیاری در اینجا، من یک ساده لوح بوده و هستم! برچسب‌ها یکی پس از دیگری می‌رسند. سوال‌هایی مانند نمی‌خواهی برگردی؟ پشیمان نشده‌ای؟ معلوم نیست چه فکر کردی؟ حالا مانده تا بفهمی؟ قسمتی از زندگی هر روزه است. گفتم و

آن روز که بعد از چهارده، پانزده سال جل و پلاسماً را جمع کردم و تصمیم به بازگشت گرفتم هیچ نمی‌دانستم هجرتی دیگر در پیش است. تنها فکر و ذکرم برگشت به خانه بود. آنجا که گویا به قدر کفایت می‌شناختمش و تنها اقدام لازم و کافی تصمیمی بود که گرفته بودم. قرار نیست از انگیزه برگشت بگویم. اولین سوالی که بعد از بازگشت باید بارها به آن پاسخ داد. ماجرایش شبیه قصه همه، مثنوی هزار من کاغذ است که در نهایت تنها به کار خود می‌آید. به خیالم اگر به «خسته شدن» بسنده کنم، قانع شوید. با همه دستاوردهایی که به زحمت، طی سالها کسب کرده بودم از غریب بودن، خسته و بقول حضرت حافظ در سودای آن که «به شهر خود روم و شهریار خود باشم.» بحرحال آن روزها، بازگشت ابتدا با آنچه از مهاجرت می‌فهمیدم، جمع نمی‌آمد. دشواری شروع در خاکی که جز اسم از آن نمی‌دانی کجا و سهولت رجعت به سرزمین مادری کجا؟ بی‌اعتنا به نگرانی‌ها که با توجه به شرایط اقتصادی و سیاسی کشور دور از ذهن هم نبود، امیدوار در اواسط تابستانی گرم با بلیطی یک طرفه به خانه بازگشتم. آمدن عادی شد. هنگام پهن کردن بساط زندگی رسیدم. مواجهه واقعی با بازگشت شروع شد و همتی می‌طلبید. زمان گذشته و منتظر من نمانده بود. تقریباً همه‌ی آنچه از خانه می‌دانستم دیگر چیزی به جز خاطره نبود. همه چیز باید دوباره فهمیده و باز تعریف می‌شد. ساکن شدن به سهولتی که انتظار داشتم پیش نمی‌رفت اما من همچنان خوشبین سعی می‌کردم. با چنین احوالی به یاد دارم در جمعی با اشتیاق از مزایای آمدن و سختی دوری از وطن می‌گفتم که یکی از همراهان با



گوهای صمیمانه ای هم که گاه شکل می گیرد جای خوشحالی ندارد فقط سر از کارت در می آوردند. همین و بس!

کسی از تنهایی نمی پرسد. دست یاری به سختی دراز می شود و در حد حرف باقی می ماند. به راحتی وارد جمع هایشان نمی شوی. ایده هایت به شوخی گرفته می شوند و فرهنگ خودی و غیر خودی به شدت حاکم است. فضا آغشته به سوء ظن غیرقابل باور است. بگذارید راحت بگویم بعد از بازگشت، برخلاف تصورتان در بسیاری لحظات دلسرد خواهید شد. این در حالیست که دعوت به یک قهوه، تماسی تلفنی یا نشست دوستانه، بار بر دوش را سبک و دل را قرص و امیدوار می کند. حساسیت عاطفی سنگینی جاریست. با توجه به پشتوانه و عقبه فرهنگیمان معلوم نیست هراس از مهربانی و مهرورزی از کجا می آید؟ جالب است بدانید این در حالیست که در هر کوچه و پس کوچه ای کلاس درسی دایر، استادی به اتکا بر بزرگان ادب و فرهنگ موعظه می کند. دریغ از عمل! به همگان تعمیم نمی دهیم. استثناء هم هست. اما پذیرش استثناء در هجرت آسان و درون خانه سخت دشوار و آزاردهنده است. در چنین شرایطی گهگاه شکی درونی فلجم می کند. وفادار ماندن به ایده شهریاری در دیار خویش دشوار می شود. اعتراف می کنم بارها ایمانم را به خانه از دست داده ام و همسو با همگان حتی با علم و باور به تجربه زیسته ام از مهاجرت، که فرسنگ ها با تصور عموم فاصله دارد به راه حل های بازگشت فکر کرده ام. به ویژه زمانی که دوستانی با انگیزه های مشابه آمدند و از پس فشارهای محیطی برنیا آمده در لحظه خداحافظی توصیه «تو هم باید فکری به حال خودت کنی» را حواله ام داده اند.

چرا اینها را به شما می گویم؟ شرح حقایق بازگشت برای شما که دور از خانه هستید، ریسک بزرگیست. اصلا در بند آن نیستم اگر اندک میلی به بازگشت دارید، منصرف تان کنم. اعلام پشیمانی هم نیست. ایضا! قصد ناسپاسی در حق خانه مان را هم ندارم که حقیقتا روا نیست. به گمانم رسید در این مجال اولاً درد دلی کرده باشم و بگویم دل به دریا زدن بخش مهمی از بازگشت یا رفتن است که با خوش خیالی توفیر دارد. دوما با فهمی نوستالژیک از خانه و اتکا

بر تعابیر کلی «مهمان نوازیمان» «مهربان بودنمان» و یا اینکه «ما مردمان دست گیری هستیم و...» یا باور آنهایی که صراحتاً قول مساعدت و یاری داده بودند، خیلی نمی شود راه به جایی برد. نمی گویم چنین ملتی نیستیم اما باید اذعان کنم به شرط ها و شروط ها. این که به کجای این سرزمین پنهانوار وارد شوید؟ با چه فشری در تماس و تعامل باشید؟ امکاناتتان چه باشد؟ عواملی بسیار تعیین کننده هستند و معادلات را تغییر می دهند. به تجربه دریافته ام آمدن همانند رفتن، تغییر است و از حالی به حالی شدن. تغییر همت و عزم راسخ می طلبد و در فضایی مهربان و پذیرا، آسان تر اتفاق می افتد امری که در شرایط فعلی به سختی بشود روی آن حساب کرد. چه دلتان بخواهد چه نخواهد انجایی که سالها به خیالتان غربت نشین بوده اید بعد از بازگشت آشناتر خواهد بود و ناباورانه، غربت را در خاکی که مأمن فرض می کردید تجربه خواهید کرد. مدام در پارادوکس آشنا و ناآشنا دست و پا خواهید زد. شما که تجربه مهاجرت دارید به خوبی می دانید که در هیچ کجای این کره خاکی فرش قرمزی برای مهاجران پهن نیست. در سرزمین ما برای رجعت کنندگان هم. اگر از پیش انتظارش را نداشته باشید پذیرش سخت تر می شود. تجربیاتی از این دست تمام نشده است. اما برای ادامه دادن حساب خانه را از برخی اهالی و احوالی که بر خود خانه مان می رود، جدا کرده ام. عجب روایت تلخی از بازگشت شد! ای کاش به این اندازه سخت نبود. اما با اتکا بر همین تجربیات شاید بتوان از سرخوردگی عبور کرد و بدون تکلف و سانتی ماتالیزمی میهنی، فارغ از عادت های رفتاری ( به تصور من نو ظهور و به باور برخی امروزی ) تجربه بازگشت را به خود خانه گره زد. به طعم خانه به لحن خانه به عطر و ریتم خانه... آنچه نشانگان تمایز ما از دیگر ملت هاست و نه به نیت دامن زدن به خودبزرگ بینی ظاهری که دامنمان را گرفته است، بلکه برای روایت، باز نمود نوع بودنمان برای بیان آن چیزهایی که تنها و تنها در این خاک قابل تجربه و زیستن است. مطمئناً در جای جای این سرزمین پنهانوار انسانهایی با دغدغه و رویکرد مشابه در تلاشند و ما همدیگر را خواهیم یافت و در خانه خودمان تنها خواهیم بود. ما زنده به آئیم که آرام نگیریم موجیم که آسودگی ما عدم ماست!





## جنگ و عقلانیت

با اینکه قد بلند بودم، با خودم فکر کردم ولش کن، مسوولیت اضافی برای چه؟ پس دوتا از بچه‌های قد بلند دیگر انتخاب شدند. ولی دردرس قد بلند همه جا با من ماند

کیوان نجیب

هردوی ما معاف از رزم شدیم. ساعت ۱۰ صبح بود. بعد از طی کردن مراحل ثبت سازمانی، فهمیدیم به گردان ۵، گروهان ۴ تقسیم شده‌ایم. سرگروهان وظیفه گفت: امروز با فرامین اولیه نظامی آشنا می‌شوید. هر حرفی را یکبار می‌گویم. اگر نفهمیدید، دور میدان صبحگاه کلاغ پر می‌روید تا بفهمید.

من و صادق، که هنوز جدیت امر را متوجه نشده بودم، آخر صف جک می‌گفتیم و می‌خندیدیم! محمد و حمید هم خنده‌شان گرفته بود. محمد اهل زاهدان بود و حمید اهل ساری. سرگروهان وظیفه گفت: کی می‌خواهد ارشد گروهان باشه؟

با اینکه قد بلند بودم، با خودم فکر کردم ولش کن، مسوولیت اضافی برای چه؟ پس دوتا از بچه‌های قد بلند دیگر انتخاب شدند. ولی دردرس قد بلند همه جا با من ماند: نفر اول از صف دوم رژه شدم و کلی دردرس کشیدم...

بهرروی بعد از اتمام آموزش اولیه در روز اول، گروهان دوم نارویی آمد. او که اهل نهبندان بود خیلی جدی بود. از جلو نظام خبردار داد. ما که او و ماجرا را هنوز جدی نگرفته بودیم، داشتیم ته صف جک می‌گفتیم! که ناگهان با فریاد دستور بشین برپا داد! بشین پاشویی که حدود ۲ ساعت طول کشید. در پایان گفت: ارتش یعنی تشویق یکی، تنبیه همه.

آمد سراغ ما در آخر صف و گفت: فکر کردید آمده‌اید خانه خاله؟ سرگروهان وظیفه را صدا زد و گفت این ۴ نفر، پاس دو نگهبانی برای یک هفته! پاس ۲ نگهبانی، بدترین زمان‌بندی را برای نگهبانی داشت. وقت استراحت نداشت. ناهار و شام و صبحانه هم باید نگهبانی می‌دادی و وقت استراحت

**[شهرک سازمانی، گروه ملی صنعتی فولاد ایران، اهواز - سال ۶۶]**

مشغول بازی بودم که مادرم آشفته صدا زد: فرزند جان، دست فریزین را بگیر بریم درب شهرک. بابات زنگ زده که شیفت کاریشون تعطیل شده و میاد دنبالمون.

من: ماما می‌تونم اسباب بازیهایم رو ببرم. مادرم: نه، وقت نداریم. بعدا برات اسباب بازی جدید میخرم، بدو ماما، زود باش. تمام مدت مسیر به این فکر میکردم که کجا می‌رویم. به درب شهرک رسیدیم. در حالیکه که منتظر بودیم بابا برسد، به تانک‌های ایرانی در حال عقب نشینی، نگاه میکردم. تعدادی خانواده دیگر هم با بچه‌های قد و نیم قد آنجا بودند. احتمالا آنها هم منتظر پدر خانواده. بالاخره بابا با پیکانی به رنگ سبز تیره رسید. سوار شدیم و رفتیم.

**[پادگان مرکز آموزشی ۴۰۴ بیرجند - سال ۸۱]**

ساعت ۶ صبح رسیدیم به پادگان. یک راست رفتیم برای تحویل پذیرش امریه و بعد از آن برای گرفتن لباس و یونیفرم نظامی.

من: صادق به نظرت کدوم گروهان میریم. صادق: نمیدونم کاکو ولی خدا کنه به جای راحتی باشه.

بعد هر دو زدم زیر خنده. با صادق وقتی که برای معافیت از خدمت تلاش می‌کردم، آشنا شدم. آخر کف پای من صاف بود و فکر می‌کردم معاف می‌شوم. صادق ولی تصادف کرده بود و توی پای چپش یک پلاتین ۹ سانتی متری بود. در نهایت

باید در تمرین‌های نظامی شرکت میکردی... آخرین هفته آموزشی به اردو رفتیم. در این مدت من ۴۱ کیلو کاهش وزن داشتم و حسابی لاغر ولی چابک شده بودم. بعد از ۲۵ کیلومتر پیاده روی و رسیدن به محل اردو، دسته ما مسئول نگهبانی شد. بشدت خسته بودم. به صادق گفتم: بین شانس نداریم همه رفته‌اند نماز و شام، ما باید نگهبانی بدهیم. محمد رو به من و صادق کرد و گفت: آخرین پاس را می‌رویم بخوابیم، خبری نیست! به حمید هم فرامان را اطلاع داد، که او هم موافقت کرد. خلاصه چهارتایی با هم قرار گذاشتیم آخرین دور نگهبانی پاس ۳، بین ساعت ۴-۶ برویم بخوابیم؛ چون طی روز قرار بود برویم میدان تیر. ساعت ۵ صبح سرگروه‌بان نارویی همه را به خط کرد، با فرمان بشین و پاشو و کلی کلاغ پر تا ساعت ۶ صبح! در انتها گفت: دیشب چند نفر سر پست نگهبانی نرفتند. حکمش ۳ ماه اضافه خدمت و یک هفته زندان است! بعد به همه خبردار داد و اضافه کرد که هر کس تکان بخورد، همه تنبیه می‌شوند. به من که رسید گفتم: مگر نگفتمم خبردار؟ یک سیلی توی گوشم زد! به محمد و صادق هم که رسید همین کار را کرد. و بعد از حدود نیم ساعت آزاد باش داد. ما ۴ تا که حسابی ترسیده بودیم رفتیم برای صبحانه. نان و پنیر تو یک عدد تخم مرغ آب پز را گرفتیم و رفتیم تو چادر انفرادی، که ناگهان گروه‌بان نارویی آمد داخل چادر! زانمان بند آمده بود. گفت: میخواهم با شما صبحانه بخورم. جرات نکردم چیزی بگویم. گفت: «میدانم که شما خیلی خسته بودید و امیدوارم از دست من ناراحت نشده باشید. اما باید یادتان باشد همیشه وظیفه شناس باشید. در هر مرحله ای از زندگی. این یعنی یک عده ای به شما اعتماد کرده‌اند. یک سرباز، جاننش برای وطنش است. ما باید همیشه آماده باشیم و به وظایف خود درست عمل کنیم، تا ایران ما در آرامش و امنیت باشد»

روز رژه پایانی دوره آموزشی فرمانده گردان کنار من ایستاده بود. با کلی ترس پرسیدم جناب سروان اگر امریکا که الان در افغانستان است به ما حمله کند، چقدر دوام می‌آوریم؟ گفت: آنها یا ما؟ ما ترسی از کسی نداریم آنها این را خوب میدانند.

**[قرارگاه تاکتیکی تیپ ۷۱ قصر شیرین - فروردین سال ۸۲]**

نظافت بهداری را تمام کردم و رفتم پیش دکتر برای انجام کارهای روزانه. من منشی گروهان بهداری بودم و باید بطور روزانه پیش فرمانده گروهان میرفتم برای گرفتن امضا و تهیه برنامه روزانه و مکاتبات بین سازمانی. از دکتر پرسیدم: درست است که آمریکا میخواهد به عراق حمله کند؟ گفت ما از ۳ ماه پیش در آماده باش کامل هستیم.

۲۸ اسفند بود، رفتم پیش دکتر برای گرفتن امضای مرخصی. گفت: رهنما هفته دیگر میتوانی بروی. پرسیدم چرا دکتر؟ گفت: چون من هم هفته دیگر میروم و مقداری کار هست که باید تمام کنیم. صفوی تنبل و گیجه!

گفتم چشم قربان ولی چند روز بیشتر مرخصی بدهید. گفت بحش فکر میکنم ولی به گروهان بگو تا ۵ دقیقه دیگر همه مسلح و آماده جلوی بهداری باشند. فهمیدم خبری شده است. همه به خط شدیم. دکتر گفت: آمریکا قرار است امشب به عراق حمله کند. همه آماده باشید، چون احتمالاً سیل آواره جنگی به مرز ایران راه خواهد افتاد و احتمال خرابکاری می‌رود. بهداری باید در بالاترین سطح آمادگی باشد.

بگذریم طی روز به ندرت خودرویی از مسیر قرارگاه تاکتیکی قصر شیرین رد میشد، ولی آن روز ترافیک بالایی بود. شب بود که صدای انفجارهای شدید لب مرز شنیده شد. بعد از اتمام کار روزانه بود و با دکتر به خاک عراق نگاه می‌کردیم. از او پرسیدم: دکتر، اگر آمریکا به ما حمله کند، ارتش ما چقدر دوام می‌آورد؟ گفت: ما ترسی از کسی نداریم و آنها این را خوب میدانند. چون ایران خط قرمز ماست.

از آن زمان ۲۰ سال میگذرد و من این روزها که اخبار مربوط به جنگ اوکراین را می‌خوانم آن خاطرات را مرور میکنم و یاد این سخن معروف می‌افتم که «در زمان صلح، این پسران هستند که پدران را به خاک می‌سپارند. ولی در زمان جنگ پدران پسران را». در قرن بیست و یکم و با وجود این همه ابزارها و پیشرفته‌ها، براستی جنگ برای حل مشکلات و ساخت زندان دو شرمساری بزرگ برای بشریت است. به قول جرج اورول «جهل و تعصب آنقدر قدرتمند هستند که می‌توانند جنگ را به صلح و بردگی را عین آزادی جلوه دهند» و لذا عقلانیت در این است که به قول ناپلئون «همیشه دم از صلح زد ولی برای جنگ نیز آماده بود».

# سیزده بدر خود را چگونه گذراندید؟

امروز روز یاد این بو همچنان در مشامم هست. اُهل هُلکی غذا می خوردیم و سوار ماشین می شدیم و بر می گشتیم. من از شدت خستگی خوابم می برد

سحر برومند

نوروز و تعطیلات عید که می آمد، دید و بازدید قوم و خویش و برو و بیا، عیدی گرفتن و عیدی دادن، هفت سین چیدن و لباس نو خریدن یک طرف بود و سیزده بدر یک طرف دیگر. آدابی داشت برای خودش. خدا رحمت کند شاجانم را. بزرگ خانواده بود و حکمش واجب الاجرا. همه سر و همسر، فامیل، دوست، آشنا و همسایه ها می دانستند که سیزده بدر به سرکردگی شاجان همه تو باغ چیتگر جمع می شویم. از صبح زود در خانه



مان ولوله به پا می شد. مامان نفیسه غذا آماده می کرد، بیشتر اوقات لوبیا پلو. با همان قابلمه و دم کنی می گذاشتش توی صندوق عقب فورد تانوس سفید. بعد هم کیسه کیسه بشقابهای ملامین و لیوانهای پلاستیکی نارنجی، میوه، تنقلات تا قند و چایی و شیرینی دائمارکی صندوق عقب ماشین را پر می کردند. ده بار می رفت و می آمد که مبادا چیزی را جا بگذارد.

بابا امین از صبح به فورد تانوس ور می رفت. ما بچه ها هم کیسه پر می کردیم از توپ و طناب و کارت بازی. بابا امین می گفت جاده قلم خلوت تره، مامان نفیسه اصرار داشت از اتوبان برویم، حالا به خاطر من نیست چه کسی برنده می شد. می رفتیم تا می رسیدیم به باغ چیتگر، از دور که چشمم به آن در چوبی آبی وسط آن همه دیوار کاهگلی می افتاد، دلم غنچ می رفت. از در بزرگتر وارد باغ می شدم و می رفتیم توی صف ماشین ها. باغ بزرگی بود. برای قد کوتاه من، بزرگتر هم به نظر می آمد. تا می رسیدیم رباب خاتم به استقبال شاجان می آمد. مرد باغبان سالهای سال بود که به رحمت خدا رفته بود و همسرش رباب خاتم یک تنه باغ را نگهداری می کرد. خدا بیامرز تا خودش زنده بود همه چیز خوب بود ولی بچه های شروری داشت و بچه های شرور هم بچه هایی از خودش شرور تر. بعد ها این بچه ها باغ را تصاحب کردند و خودمان را دیگر راه نمی دادند.

بگذریم، رباب خاتم را خیلی دوست داشتیم، عاشق لهجه یزدی اش بودم. درد دل می کرد با آن لهجه شیرین، به روح شوهرش لعن و نفرین می فرستاد که رفته بود و او را با پسرها تنها گذاشته بود. روی پنجه هایش کنار شیر آب می نشست و تند تند ظرف می شست و آب می کشید. چادر نماز گل گلش را دور کمر گره می زد و با گالش های پلاستیکیش دور باغ راه می رفت و با جان و دل از همه پذیرایی می کرد.

وقتی ماشین ها یک به یک می رسیدند، صدای احوال پرس و شلوغی و شادی بالا می گرفت. ما بچه ها به سراغ تاب می رفتیم. تاب یک کنده چوب بود که با طنابی کلفت به جاندارترین درخت باغ وصلش می کردند. تاب بازی می کردیم، دسته دسته کاج جمع می کردیم، دور تا دور باغ را می گشتیم و خیال پردازی می کردیم. خاتم ها جلوی آشپزخانه رباب خاتم جمع می شدند و یک به یک قابلمه های غذاشان را گرم می کردند. امان از عطر غذاها که در هم گره می خوردند. آقایان هم گوشه ای می نشستند به تخته بازی کردن و گری خواندن.

وقت ناهار که می رسید از این سر تا آن سر سفره می انداختند و همه سر سفره می نشستند. هنوز مزه غذاها زیر زبانه هست. سفره که برچیده می شد بزرگتر ها بلند می شدند و راهی باغ می شدند. اول گوشه ای که درخت کمتری داشت می ایستادند و جوان ترها وسطی بازی می کردند و آنها که بازی نمی کردند تشویق می کردند. بعد هم می رفتیم سمت تاب معروف، دایی ام متخصص تاب دادن بود، تکنیکی داشت برای خودش که ما بچه ها التماس می کردیم دکتر حساسی تا امان بدهد. کنده درخت را به سمت خودش می کشید و بالای سرش می گرفت و با تمام قدرتش می دوید آن وقت از زیر تاب رد می شد تاب را رها می کرد. وای به وقتی که آن بالا بودم. دلم هری می ریخت و حال پرواز داشتم و این پرواز بهترین حال خوش آن سیزده بدر می شد. حسن ختام گردش باغ با خانها، سبزه گره زدن بود. ترانه جون، عروس خاله لعبت جای خوبی برای سبزه گره زدن سراغ داشت. همه دخترهای دم بخت فامیل به دنبال هم می رفتند، کِرکِر می خندیدند و سبزه گره می زدند. من هم گوشه ای با دست های کوچکم سبزه ها را بهم می دوختم، برای سلامتی مادرم، برای معدل خوب کارنامه ام، برای امتحان ریاضی ام... هوا رو به تاریکی می رفت. لعنتی روزهای خوب زود تمام می شدند. ای وای از فردا دوباره مدرسه و آن انشای لعنتی که هنوز ننوشته بودم "تعطیلات عید را چگونه گذرانیدید". آفتاب که می رفت هوا سرد می شد همه می چیپیدیم توی اطاق کاهگلی پذیرایی رباب خاتم. بغل آغل بود. همه باقیمانده غذاها را به سفره می آوردند. بوی غذاها و گوسفنداها با هم آمیخته می شدند. امروز روز یاد این بو همچنان در مشامم هست. هُل هُلکی غذا می خوردیم و سوار ماشین می شدم و بر می گشتیم. من از شدت خستگی خواتم می برد و جلوی خانه از خواب بلند می شدم. آن سیزده بدر هم تمام می شد و من باید یک سال دیگر صبر می کردم. شاجان که رفت، دیگر سیزده بدرها باشکوه نبودند. رنگ و بویی نداشتند. یک عده می آمدند و یک عده نه، خیلی ها سفر می رفتند. از عید دیدنی ها فرار می کردند. حال و حوصله پذیرایی نداشتند. آن روزها خاطره شدند، خاطره هایی دوست داشتی با آدم های دوست داشتنی. خدا همه رفتگان شما را هم بیامرزد. بزرگترهای فامیل مثل نگین انگشتری بودند، می درخشیدند و فامیل را زنده نگه می داشتند، خاطره می ساختند. خاطره هایی که امروز می نویسم و تعریفشان می کنم تا گذشته نمیرد.







## جای خالی اسکات

در آن شلوغی یک دختر بچه به نام سرپون توجه آقای نیسون را جلب میکند. آقای نیسون می‌فهمد که سرپون با مادر و خواهر کوچک‌ترش برای روزی نهایتاً یک دلار در بین زبانه‌ها می‌گردند

محمد اسدی

بیافتد و حتماً می‌گوید: «همان روزی که سرپون را دیدم». منظورش همان روزی است که تا زانو رفته بود داخل کثافت؛ مبدأ تاریخ جناب نیسون آنجا است. خیلی سال پیش جوانی هفده هجده ساله از خانوادگی فقیر که سرطان داشت برلم تعریف کرد که چند روز بوده که در خانه هیچ پولی نداشتند و با آب و چای و نان خشک روزگار را سر می‌کردند. گفت در همان روزها یکروز خانم همسایه‌شان که اتفاقاً عاقل‌هزنی بود، سر ظهر آمده دم خانه و جوان را صدا زده، هزار تومان پول گذاشته کف دستش و گفته: سیبوش جان برو برای من از فلاجا دو سیخ کباب بگیر! زبانه لال، فرض کنید سرما خورده‌اید و نای از جا بلند شدن ندارید. یعنی تقریباً و البته بلانسیست حالی دارید مشابه حال آن روز سیبوش سرطانی و با آن حال نزار به جای آمیوه و سوپ و جوشانده جز چای و نان خشک چیز دیگری نخورده‌اید. یعنی نبوده است که بخورید. لذا هیچ رمقی در جانتان نیست و بدتر اینکه مهربان و بزرگوار هم هستید و درخواست خانم همسایه را با فروتنی اجابت می‌کنید و البته بدقبال و محجوب؛ چرا که در این ظهر نحس تابستانی خانم همسایه فقط به اندازه‌ی قیمت کباب به شما پول داده و شما دو اسکناس پنج‌هتومانی ناقابل برای رفتوبرگشت به کبابی در جیب ندارید! ببخشید دیگر شما را مثال نمی‌زنم، سیبوش بیچاره نداشت و به جای پول تا دل‌تان بخواد سرطان داشت. آنقدر که یهکتی راه می‌رفت. بخشی از ریه‌اش از کار افتاده بود و کاملاً بدنش کج بود. شانه‌هایش به موازات هم نبودند. شکمش هم که گفتم آنروز خالی بود. در معده‌اش بیشتر اسید بود و آب و چای و چندتایی مسکن و تکه‌های سرگردان نان که بی‌معرفتها حالا که به معده رسیده بودند به زور اسید نرم شده بودند. هوا هم که گرم و مسیر طولانی و سریالایبش سرطانی‌گش!

اجداد آدم حساسی ما با انجام محاسباتی، از یک زمانی قرار کرده‌اند که من بعد یک فروردین روز نوروز باشد. و انصافاً که چه انتخابی! روزی که طبیعت هم به قول مسئولین ایرانی می‌آید «پای کار» و باران می‌فرستد و شکوفه بر شاخه‌ها مینشاند و چمنپروزی میکند و گل‌آرایی. این سنت شیک و بجا را ما «فرار» کرده‌ایم. همانطور که چینیه و مسیحیه و اعراب و دیگر مردمان لابد روزی را در تقویمشان مقرر کرده‌اند. اما آیا فقط اول فروردینها نوروز و ابتدای تقویمها روز نو است؟ آقای اسکات نیسون از غولهای قدیم هالیوود، یک سال که تعطیلاتش را لابلای جزایر جنوب شرق آسیا می‌گذرانده، اتفاقی در کامبوج گذر قایقش میافتد به انبوهی از زبانه با آدمهای زیادی در آن؛ کوچک و بزرگ بوده که آنجا می‌لولیده‌اند برای جماعوری ضایعات و پیدا کردن غذا. در آن شلوغی یک دختر بچه به نام سرپون توجه آقای نیسون را جلب میکند. آقای نیسون می‌فهمد که سرپون با مادر و خواهر کوچک‌ترش برای روزی نهایتاً یک دلار در بین زبانه‌ها می‌گردند و تازه خواهرش بیماری سختی هم دارد. آن فضای عجیب و حال آن خانواده، نیسون عزیز را منقلب می‌کند. پس پیگیر اوضاع خانواده سرپون میشود و وقتی به خودش می‌آید مبیند سالهاست قید هالیوود و فرشهای قرمز و سلبریتیها را زده و در بنیادش در کامبوج دارد به بچه‌ها کمک میکند برای امور ابتدایی زندگی؛ خوراک و پوشاک و تحصیل و بهداشت و درمان. صد البته که بسیار در این راه موفق هم بوده. یک نمونهای همین سرپون که در رشته‌ی اقتصاد از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد. همان که به قدری پوشیده شده بود از زبانه که آقای نیسون در آن اولین دیدار نتوانسته بود بفهمد این بچه پسر است یا دختر!

من گمان نمی‌کنم اگر از جناب اسکات نیسون بپرسیم نوروز شما چه روزی است، اصلاً یاد اول ژانویه یا عید کامبوجیها



بود که یکیشان همین خانی بود که عرض کردم. سیا بالاخره به خانه رسید و ناهار خانم همسایه را تحویل داد و خودش را پرت کرد در آن زندان سیاه، مابین خانه‌هایی که از پنجره‌هایشان صدای برخورد قاشق و چنگال و خنده و تلویزیون می‌آمد، آمیخته با بوی انواع غذاها. و دماغ سیا پر بود از بوی کباب معروف مجیدی و سمورشان بخار میکرد و چیزی نمانده بود چای شیرین ناهار آماده شود. ناراحتان کردم ببخشید. سیاوش عزیز در حدود یکسال بعد، از آن خاکی تاریک و آن محله‌ی پولدار برای همیشه رفت جایی که در آن دیگر نه گرسنگی معنایی دارد نه سیری. شنیدم روزهای آخر خانوادگی به ملاقاتش رفته بودند. یکی از پاهای سیا ورم کرده بوده، چشم‌هایش به سختی **میدیده** و تریاک بوده که **میکردند در حلقاش** تا کمتر درد بکشد. آن خانواده که وضع خوبی هم داشتند و آموغ می‌توانستند مثلاً **هزینه‌ی صد مرحله شیمیدرمانی** یا **صدشب خوابیدن در ایسیبو** را به راحتی **تقبل کنند** با دو پاکت آپرتقال **سناچ** به عیادت سیا آمده بودند! آری چنین است برادر.

عید امسال شانزدهمین نوروزی است که از سفر ابدی سیاوش می‌گذرد و از بخت بد روز من هنوز نو نشده! شاید به اینخاطر که فکر میکنم سیاوشهای اطرافمان حتماً باید مثل سریون کامبوجی تا کمر در زباله باشند. هنوز **نمیدانم** ممکن است سیاوش با ظاهری آراسته در همسایگیام باشد. یا فکر میکنم باید به اندازه‌ی آقای نیسون پول داشته باشم در حالی که **نمیدانم** با دو سیخ کباب ناقابل یا دو دقیقه در درد دل **غریبه‌های دردمند گوش سپردن** و با یک لیخند ساده و یک گذشت **بیمنت و نیممثقال توجه** و مهربانی به سیاوشها و سریونها نوروز پشت نوروز است که می‌آید. من آن روز از نو زاده میشوم مثل شکوفه‌های فروردین. عیدتان مبارک و هر روزتان نوروز.

سیا سر تاسش را با کلاه پوشاند و **هنوهن** کنان راه افتاد رفت سمت کبابی؛ جایی که قاعدتاً برای کسی که چند روز گرسنگی کشیده باید جای خوبی باشد. عجب جایی! خیس عرق و **سرفه‌زنان** بالاخره رسید به کبابی آقای مجیدی. باکارگرا و آقای مجیدی که لابد **همهشان** تعجب کرده بودند که اینجا کجا و **بچه‌ی فقیر** شهر کجا؟ **خوشوبش** کرد، دو سیخ کباب به آقای مجیدی سفارش داد و نشست روی یکی از **صندلیها** و نگاهش را دوخت به خیابان و خدا میداند به چه چیزهایی داشته فکر **میکرده آموغ**. من که نبودم ولی با شناختی که از او داشتم یقین دارم حالش چیزی بوده شبیه به کوه دماوند؛ دروناش سوزان و از بیرون آرام و بزرگ و باشکوه. طوری که از هر **زاویه‌ای** که **میبینایش** محو تماشا میشوی. حتی اگر پوستری **نگریده** باشد پشت شیشه‌ی کبابی آقای مجیدی. من آنجا نبودم اما از خودش شنیدم که **گفت به بچه‌محلله‌ای** که چشمشان به او می‌افتاده و **سلاماش میدادند**، بعد جواب سلام بفرما می‌زده! خنده‌ی تلخی که درست همین لحظه کرد را چطور **میشود** از یاد برد! بعد از مدت کوتاهی دو سیخ کباب معروف مجیدی را از منقل برمی‌دارند و با دورچین کمی لای نان تازه و نرم لوش می‌پیچند، هزار تومان سیا را بعد از **تعارفهای** الکی میگیرند و سیا میماند و نفسی که هنوز جا نیامده و معده‌های که **خالیتز** شده و لبی که تشنه‌تر و راهی که البته دیگر در سرایشی است. با یک کیسه پلاستیکی خیلی گرم و خوشبو. انگار همین الان بود **گفت: «تا خونه بوش پدرم رو درآورد!»**

خان‌های که سیا با خانوادهاش در آن زندگی میکردند یک دو اتاقی سیاه و خیلی بدبو بود که در اصل مغازه بودند اما صاحب مغازه‌ها کرکها را پایین کشیده بود و بین دو مغازه در گذاشته بود و رایگان گذاشته بود در اختیار آنها. آن مغازه‌ها یا همان خانه در محاصره سه خانوادگی متمول شهر

# جای خالی اسکات

صدایی بلند شکوه کنان گفت که برای همه جا هست. خانم میلر توی کیف دست چرمیش دست برد و آنقدر گشت تا دقیقاً به اندازه مبلغ بلیت، پول خرد یافت

ترومن کاپوتی / ترجمه امیر رئیس اوژن

تا دقیقاً به اندازه مبلغ بلیت، پول خرد یافت. انگار حالا حالاها باید در صف می ایستاد و به همین دلیل نگاهش به دنبال چیزی می گشت تا حواسش را پرت کند. ناگهان دختر بچه ای را دید که زیر سایبانی ایستاده بود. موهایش بلندترین و غریب ترین آیشاری بود که تا به حال به چشم خود دیده بود: موهایی به رنگ سفید-نقره ای یک دست، درست شبیه به زالها بود. این آیشار روان تا کمرش فرو می ریخت و آزادانه در هوا پیچ و تاب بر می داشت. خیلی لاغر و نحیف بود. در ایستادنش سادگی خاصی وجود داشت؛ انگشتهای شصت هر دو دستش را در جیب کت ابریشمی آلویی رنگش فرو کرده بود.

خانم میلر به طرز عجیبی هیجان زده شد و وقتی چشم دخترک به او افتاد، لبخند گرمی بر لب نشاناند. دخترک به سمتش رفت و گفت: «میشه یه لطفی کنید؟»

خانم میلر گفت: «اگه بتونم خوشحال می شم.» «آه، خیلی ساده است. من فقط میخوام واسم یه بلیت بخرد؛ در غیر اینصورت، آنها من رو به داخل راه نمیدن. بفرمایید اینم از پولش.» و بسیار مودبانه بیست و پنج سنت به او داد. با هم به سمت سالن تئاتر رفتند. کنترلچی که خانی بود آنها را به سمت سالن استراحت هدایت کرد و گفت بیست دقیقه دیگر این فیلم تمام میشود.

«احساس می کنم یک تبهکار حرفه ای هستم» خانم میلر این حرفش را با شوق گفت و سر جایش نشست. «منظورم از هونایی که کارای خلاف قانون می کنند. امیدوارم که کار اشتباهی نکرده باشم. مامانت می دونه کجا هستی؟ می دونه، مگه نه؟»

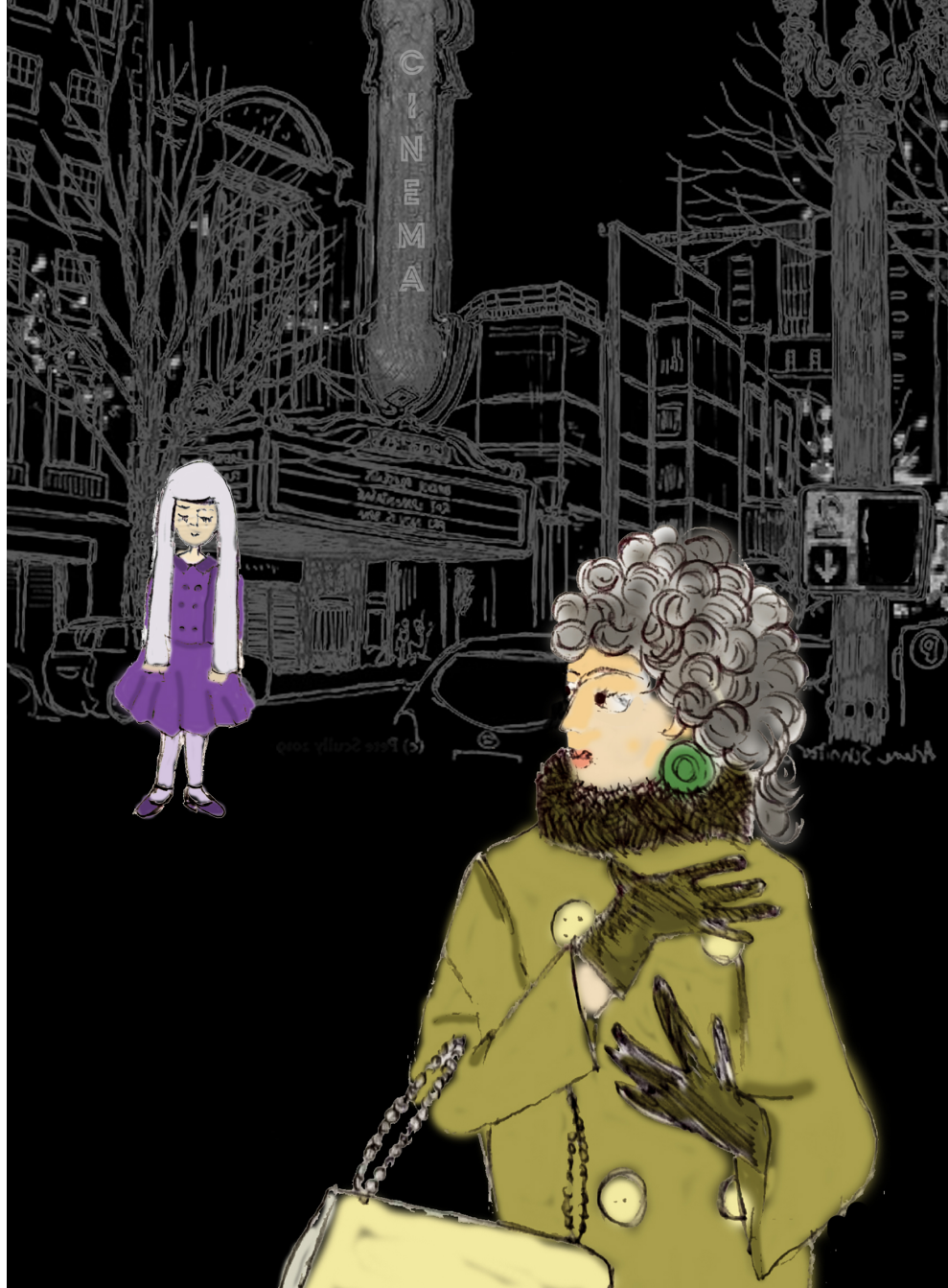
دخترک حرفی نزد. دکمههای کتش را باز کرد، آن را درآورد و تا زد، سپس روی زانوهایش قرار داد. لباسی که زیر کتش پوشیده بود، خیلی رسمی و به رنگ آبی نفتی بود. گردنبنندی به گردنش

سال های سال خانم اچ. تی. میلر تک و تنها در آپارتمانی شیک و تمیز زندگی می کرد (خانه ای دو خوابه به همراه یک آشپزخانه کوچک) که مجاور به رودخانه شرقی بود و با سنگ های قهوه‌ای بازسازی شده بود. او بیوه زنی بود: آقای اچ، تی. میلر به قدر کافی برایش پول بیمه گذاشته بود. خلقش تنگ بود و دوستی نداشت تا مونسش باشد و به ندرت از فروشگاه سر خیابان آن طرف تر میرفت. بقیه آدمهای توی ساختمان او را نادیده می گرفتند. لباسهای ساده و موهای فری به رنگ خاکستری داشت که آنها را با کلیسی می بست؛ آرایش نمی کرد و ظاهری ساده داشت. در آخرین تولدش، شصت و یک ساله شده بود. کارهایش هم به کندی پیش می رفت: دو اتاقش بلااستفاده بود، گاه گداری چند پک از سیگاری می کشید، غذایش را خودش می پخت و از یک قناری هم نگهداری می کرد.

سپس با میریام آشنا شد. آن شب برف می بارید. خانم میلر ظرفهای شام را آبکش کرده بود. همینطور مشغول ورق زدن روزنامه ظهر بود که تبلیغات فیلمی را دید که در سالن نمایش محله او قرار بود پخش شود. اسم فیلم خوب به نظر می رسید. پس با تقلا پالتوی پوستش را پوشید، گالش هایش را پا کرد و یک چراغ را در راهرو روشن گذاشت و از آپارتمان بیرون زد: هیچ چیزی مثل تاریکی محض، برایش آزاردهنده نبود.

برف آن روز، معرکه بود، آرام می بارید و آن قدری نبود که اثری از خود روی پیاده روها بگذارد. بادی که از سمت رودخانه می آمد فقط سر چهارراه مجال رهایی می یافت. خانم میلر عجله داشت، سرش خم شده و مثل قاطری بود که راهش را بلد نیست. دم درواخانه ایستاد و یک بسته قرص نعنایی خرید.

روبروی گیشه صف طولانی تشکیل شده بود؛ او آخرین نفر ایستاد. صدایی بلند شکوه کنان گفت که برای همه جا هست. خانم میلر توی کیف دست چرمیش دست برد و آنقدر گشت



کوچکش را به درون خود بمکد.  
 خاتم میلر به او قرص نعنایی تعارف کرد: «عزیزم اسمت چیه؟»  
 «میریام» این حرف را طوری گفت که انگار این اسمی آشناست.  
 «چقدر جالب، اسم من هم میریامه. تازه خوبه اسم مرسومی  
 هم نیست. نگو که فامیلت هم میلره!»  
 «فقط میریام.»

آویزان بود و انگشتانش ظریف به نظر می رسیدند و انگار  
 آنها با ساز میانه خوبی داشتند. خاتم میلر با دقتی بیشتر او را  
 زیر نظر گرفت و فهمید که ظاهر خاص او به خاطر موهایش  
 نیست بلکه به خاطر چشمانش است؛ چشمانش به گردی دو  
 فندق، با نگاهی متین که عاری از هرگونه شرارت بچه گانه بود.  
 چشمانش آن قدر درشت بود که انگار می خواست صورت

## تو با منی اما

به قول حمیدرضا صدر لیلا یک بازی خطرناک را شروع می‌کند. خودش هم می‌داند که دارد با آتش بازی می‌کند ولی ادامه می‌دهد

حبیبه جعفریان

حال این‌جا تنها جایی است که هرگز نرسیدن بهتر از دیررسیدن است. اگر تعلیق، فانتزی، تخیل، شاعرانگی یا رمانتیسمی وجود دارد به این خاطر است. و برخلاف آن چیزی که در وهله اول به نظر می‌رسد اروتیزم، آن اکسیر و آب حیاتی نیست که فیلم عاشقانه را آبی می‌کند که باید باشد.

\*\*\*

مردی در پس‌زمینه‌ای که به شکلی بی‌انتها سفید و پر از برف است ایستاده و سورتقه‌ای عشق او لارا (جولی کریستی) را که امیدوی به داشتنش ندارد از مقابل چشمانش دور و دورتر می‌برد. وقتی سورتقه دارد می‌رود که در افق گم شود مرد با سرعت و اضطرابی مرگ‌آور به سمت پلکانی دایره‌ای می‌دود، پله‌ها را سه تا یکی می‌رود و می‌رسد به آن بالای بالا. جایی که می‌تواند آخرین فرم‌های تصویر محبوبش را که در آن برف بی‌پایان و سرد، محو و محوتر می‌شود ببیند. در این لحظه دوربین‌نمایی از چشمهای دکتر ژواگو (عمر شریف) که غم جهان در آنها هست می‌گیرد. و این نمات می‌شود به صورت یک زن در تاریکی یک اتاق. زن نگاهش را از صفحه تلویزیون برمی‌دارد و با چشمهای کشیده‌ی خیلی غمگینش زل می‌زند به صورت مردی که در همان تاریکی کنار او نشسته و این صحنه را با او تماشا کرده است. در این پلان از لیلا می‌پرسد، رضا و لیلا فقط به هم خیره میشوند. بدون هیچ کلامی. اما ما می‌دانیم که لیلا تصمیم عجیبش را برای این که شوهرش با موافقت او زن دیگری را به زندگیش راه بدهد گرفته است. و می‌دانیم که رضا با این که عاشق اوست خواهد رفت. هر وقت به عاشقانه‌ترین فیلم سینمای ایران فکر می‌کنم یاد این صحنه می‌افتم. یاد چشمهای لیلا که پر از اندوه، پر

ابن سینا در کتاب قانون - که یک کتاب پزشکی است - بیماری عشق را یک جور مالیخولیای پایدار می‌داند با نشانه‌هایی مثل پریدن پلک‌ها، نفس کشیدن نامنظم، خلق ناپایدار که به راحتی شخص را به گریه یا خنده می‌اندازد و نبض نامنظم. او کمی بعدتر و وقتی بحث درمان این بیماری می‌شود خیلی جدی تجویز می‌کند که «اگر عاشق و معشوق را با زنجیر ازدواج به هم پیوند دهند بیماری به سرعت معالجه می‌شود». شکل دیگر این تجویز را قرن‌ها بعد در جمله‌های نیچه هم می‌شود پیدا کرد. این که «عشق سوءتفاهمی است که با ازدواج حل می‌شود».

با این حساب وقتی داریم درباره یک درام عاشقانه حرف می‌زنیم درباره چه حرف می‌زنیم؟ شاید درباره شکلی از انبوه اشکالی که می‌شود قصه «نرسیدن» را تعریف کرد. درام‌های عاشقانه قصه‌هایی ظاهراً متفاوت از قصه نرسیدن‌اند. این که اگر می‌رسیدن یا اگر برسند چه خواهد شد قصه‌های بزرگ دیگری هستند با خصوصیات و ماهیتی دیگر. اما عاشقانه‌های بزرگ سینما و شاید ادبیات همیشه قصه‌هایی درباره نرسیدن بوده‌اند. چیزی که مالیخولیای عشق با آن پایدار می‌ماند. تم «نرسیدن» اختراع یا محصول خلاقیت ذهن شرقی برای روایت عشق و عاشقی نیست. نرسیدن در واقع انتخاب ذهن شرقی برای ادامه داستان عشق و پایان‌بندی آن است. یک ذهنیت به قول روانشناس‌ها مازوخستی و به قول عارفان «اکسیر عشق بر مسمم افتاد زر شد» در مقابل ذهنیتی که کاستن از رنج و افزودن بر لذت و سرخوشی و دم‌غنیمت‌شماری را ترجیح می‌دهد. اما این ذهنیت دم‌غنیمت‌شمار هم می‌داند که شاید بشود با دیرتررسیدن‌ها هم عاشقانه‌هایی ساخت اما به هر



و صورتش پر از عناصر متضادی است که در حال عادی آنها را این قدر عیان و همزمان در نگاه و صورت آدمی نمی بینی: محبت و بیرحمی. اندوه و شیطننت. عشق و بی نیازی. او زنی است که نمی توانستی تصمیم بگیری معصوم تراست یا مرگبارتر؟ کودک تراست یا زن تر؟ زیباتراست یا دوست داشتنی تر؟ و شاید همه نکته در همین است. در این که نمی توانی درباره اش تصمیم بگیری. چیزهایی که نمی توانی درباره اشان تصمیم بگیری معمولاً پیچیده اند. و معمولاً یک جوری هستند که به خاطرشان پای مفاهیم اساسی بشری می آید وسط. پای غریزه، پای عقل، پای اخلاق و البته پای عشق.

از غیر ممکن و پر از عشق بودند. به قول حمیدرضا صدر لیلا یک بازی خطرناک را شروع می کند. خودش هم می داند که دارد با آتش بازی می کند ولی ادامه می دهد. وقتی از رضا می خواهد که خواستگاری رفتن هایش را با جزئیات برایش تعریف کند و با هم به یک چیزهایی می خندند می داند که دارد با آتش بازی می کند. ولی ادامه می دهد. وقتی توی صندلی عقب ماشین رضا در جواب خواهرشوهرش که نظرش را درباره هووی آینده اش می پرسد، می گوید «دختر خیلی خوبی بود» می داند که دارد با آتش بازی می کند ولی ادامه می دهد. او به این غیر ممکن ادامه می دهد و در طول فیلم نگاهش

# خیلی دور، خیلی نزدیک

قرار نیست دور از جان همه ما خبر مرگ قریب الوقوع عزیزی را بشنومیم تا در تنگنای عقل و احساس گیر بیفتیم. گاهی حتی چیزهایی کوچکتر هم...

غزاله و آثقی

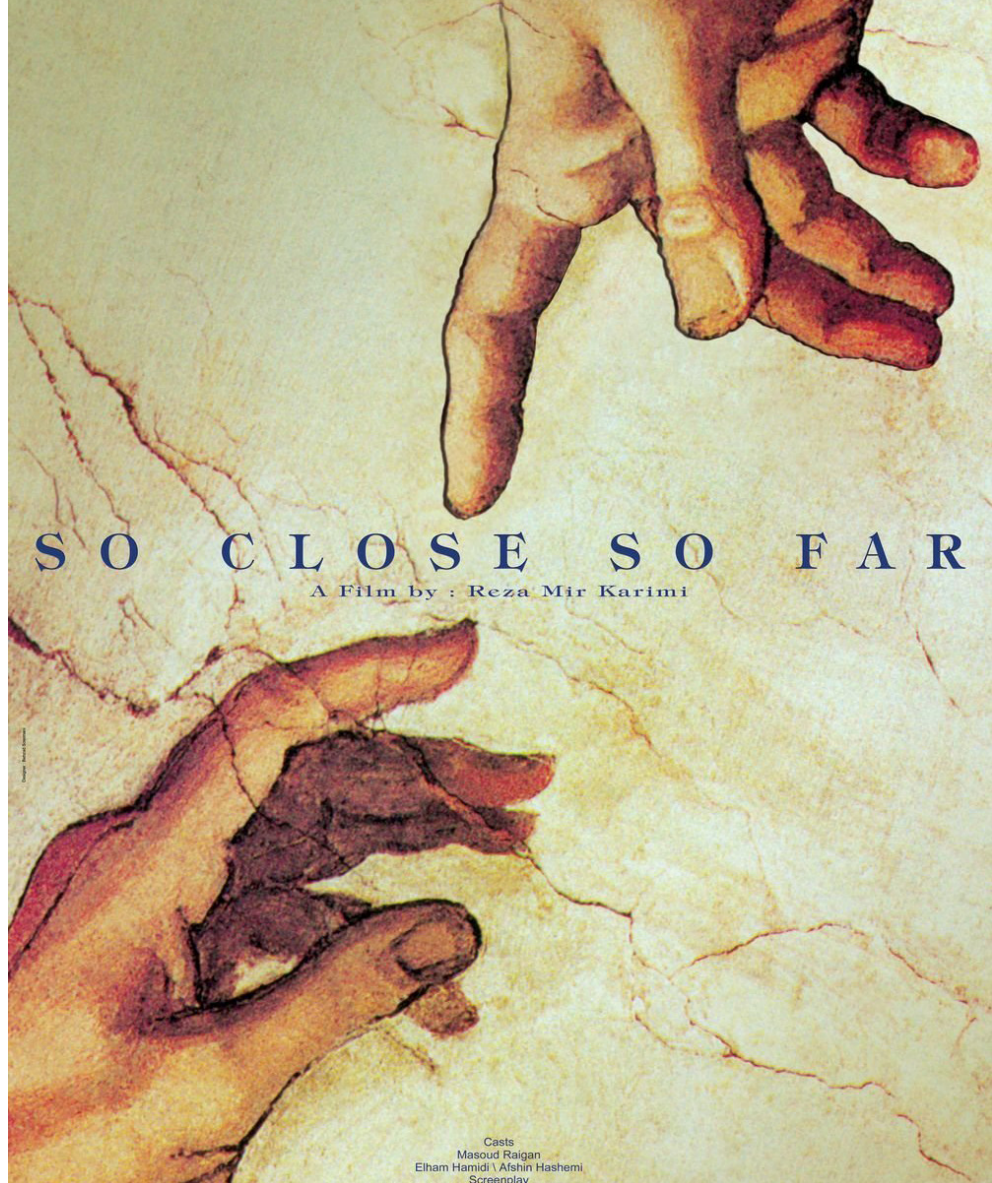
چیزی در دو دوتا چهارتای علم خلاصه می‌شود. از دید دکتر عالم، علم برای همه چیز پاسخ دارد و هر چیزی را می‌توان با اتکا به علم حل و فصل کرد. آنچه را که علم نمی‌تواند تغییر دهد، لایذ تغییر داندنی نیست. و حال علم به او می‌گوید که پسرش در آستانه مرگ است و هیچ کاری برای او نمی‌توان انجام داد. همه چیز روشن است. همه ما با هر درصدی از خداباوری، می‌دانیم که وقتی علم از چیزی دست بشوید، یعنی احتمال دوام آن چیز کم است. پس آنچه باقی می‌ماند در داستان، چگونگی مواجهه با واقعیت عریان زندگی است.

بنظر نگارنده، همه ما گاهی در زندگی خود در چنین موقعیتی واقع می‌شویم. قرار نیست دور از جان همه ما خبر مرگ قریب الوقوع عزیزی را بشنومیم تا در تنگنای عقل و احساس گیر بیفتیم. گاهی حتی چیزهایی کوچکتر هم می‌تواند این اعتماد ما به روال عادی و معمولی زندگی را خدشه دار کند. ساده‌ترین و همه‌گیرترین موردش همین فاجعه کرونا بود. اول از همه با چنین پیشرفت‌های علمی، وقوع چنین اتفاقی چنان دور از انتظار بود که فقط در فیلم‌های علمی تخیلی تصورش می‌کردیم! هرچند به هرحال با کمک همان علم توانستیم تا حد قابل قبولی بر آن غلبه کنیم و فائق بیاییم. اما آدم است دیگر، گاهی در اوج استیصال و ناامیدی از علم، به دنبال راه کاری برای قوت قلب بخشیدن به خود است. یافتن راهی برای نجات از چاله سیاه ناامیدی. چیزی که به تلاش برای بقای آدمی معنای دوباره ای بدهد. مهم نیست که در آخر جان سالم به در خواهیم برد یا نه؟ مهم آن است که آیا اصلا این تلاش ارزشش را دارد یا داشته است؟ به قول محمد عبیدی، منتقد و روزنامه‌نگار، در هرحال «مرگ هم نوعی رستگاری است».

بخت آن است که سخن کوتاه‌کنم و بجای آن توصیه‌ام آن

در آستانه بهار و نوروز، دکتر عالم، جراح متخصص مغز و اعصاب، متوجه تومور بدخیمی در مغز پسر جوانش می‌شود. برای دکتر عالم، که علم را والاترین پاسخ بشر برای همه چیز می‌داند، مواجهه با این حقیقت آسان نیست. فیلم خیلی دور-خیلی نزدیک، اثر رضا میرکریمی، در حال و هوای چهارشنبه سوری و آغاز سال نو، با حقیقت مرگ قریب الوقوع پسر جوان آغاز می‌شود. در عرض نیم ساعت اولیه فیلم، ما هرآنچه از زندگی دکترعالم (با بازی درخشان مسعود رایگان) باید بدانیم، می‌دانیم؛ اینطور بنظر می‌آید که دیگر چیزی برای شگفت‌زدگی مخاطب باقی نمی‌ماند. اما در کمال شگفتی، ۱۰۰ دقیقه با دکتر در سفر ادیسه وار او برای یافتن فرزندش، که به سفر تحقیقاتی برای رصد ستارگان به کویر مصر رفته است، همسفر می‌شویم تا ازخلال جستجوی او، ما هم به جستجویی درونی در خود پردازیم. آنچه که بنظر می‌آید، پیشرفت‌های علمی بشر، راه را برای زندگی آسان‌تر هموار کرده است. چه در زمینه پزشکی، و چه از لحاظ تکنولوژیک. علم آنقدر پیشرفت کرده است که راحت‌تر بر بیماری‌ها بشود فائق آمد. اسباب و وسایل، زندگی ما را ساده‌تر و سریع‌تر کرده است. و گذشته از همه این‌ها، حالا با داشتن گوشی‌های هوشمند و اینترنت همگانی، حتی با وجود فرسنگها فاصله، آدم‌ها به هم نزدیک‌تر شده‌اند. امروزه با یک تماس تلفنی صوتی یا تصویری، می‌توانیم با عزیزان خود، شرکای کاری خود، دوستان و یا هرفردی که بخواهیم، در هر نقطه از جهان ارتباط برقرار کنیم. در عین حال مثل شمشیری دولبه، همین پیشرفت‌ها، و همین اطمینان از یافتن دیگری در هر شرایطی، ما را از هم دورتر هم کرده است. لابد از همین روست که دکتر مدتهاست از فرزند خود فاصله عاطفی دارد و خبری از خطر در کمین نشسته او نداشته است. برای دکتر همه





میکل آنژ، که بر سقف کلیسای سیستین، اقامتگاه رسمی پاپ در واتیکان دیده می‌شود. از اثر بخش‌ترین عناصر دیگر فیلم، موسیقی بی‌نظیر آن، اثر محمدرضا علیقلی است که به خوبی روی فیلم نشسته است و در رساندن پیام فیلم به مخاطب کاملاً موفق عمل می‌کند. از آن دست موسیقی فیلم‌هایی که آدم دوست دارد آلبومش را نیز داشته باشد. در مجموع همه عوامل فیلم، از جمله فیلمنامه، کارگردانی، بازیگران، تصویربرداری، دکوپاژ و تدوین و موسیقی و همه چیز فیلم، هماهنگ با هم، در خدمت رساندن پیام فیلم به کار رفته‌اند و بخوبی در سرجای خود قرار گرفته‌اند.

است که این فیلم را حتما ببینید. اگر هم قبلاً دیده‌اید، دیدنش باز هم خالی از لطف نیست. و بعد از گذشت این سالها، هنوز تازه و ملموس و با طراوت است. فیلم علاوه بر همه اینها، از قاب بندی‌ها و فیلم برداری بی‌نظیری بر خوردار است. کویر از لوکیشن صرف، تبدیل به ایژدای سحرآمیز می‌شود. در سکانس گیر افتادن پدر در طوفان شن، عملاً با صحرای محشری مواجه هستیم که واقعیت دهشتناک خبر تلخ اول را باز می‌نماید. سکانس پایانی فیلم که گروه، ماشین پدر را میانند و دست پسر از سقف ماشین به سمت پدر کشیده می‌شود برای نجات، شباهت بسیاری دارد با تابلوی آفرینش آدم، اثر



# کوچ بنفشه‌های مهاجر

استاد شفيعی کدکنی شعری دارند که حتماً خوانده یا شنیده اید

در روزهای آخر اسفند  
کوچ بنفشه‌های مهاجر  
زیباست  
در نیمروز روشن اسفند  
وقتی بنفشه‌ها را از سایه‌های سرد  
در اطلس شمیم بهاران  
با خاک و ریشه  
- میهن سیارشان -  
از جعبه‌های کوچک و چوبی  
در گوشه‌ی خیابان می‌آورند  
جوی هزار زمزمه در من  
می‌جوشد:  
ای کاش  
ای کاش، آدمی وطنش را  
مثل بنفشه‌ها  
(در جعبه‌های خاک)  
یک روز می‌توانست  
همراه خویشتن بیورد هر کجا که خواست  
در روشنای باران

مهاجران، برای آنکه دل تنهایی اشان تازه شود، به یاد یار و دیار، هر کدام گوشه‌ای از خانه را به شکل وطن عزیز می‌سازند. غالباً این گوشه بهترین جای خانه واقع شده. از این شماره قرار است که عکس این «جعبه بنفشه»‌ها را که نمادی از وطن در خانه‌های غربت هستند، چاپ کنیم. علاوه بر گوشه‌های ایرانی، هر کدام از ما موقعی که برای مهاجرت چمدان می‌بندیم، کتابی یا کتاب‌هایی را هم همراهان می‌آوریم. دلیل آوردن این کتاب‌ها و نام و عنوان آنها مهم هستند. اگر شما هم لطف کنید و عکس گوشه ایرانی خانه اتان را برای کرگدن بفرستید، یا درباره کتابی که با خود به غربت آوردید بنویسید، قطعاً دیدنی و خواندنی خواهد بود. لطف فرمایید و مطالب و عکس‌های خود را به [niusha@rhinomags.com](mailto:niusha@rhinomags.com) یا صفحه اینستاگرامی کرگدن اسپانیا بفرستید. زیاده جسارت است...

## خطاب به پروانه‌ها و آدم‌ها

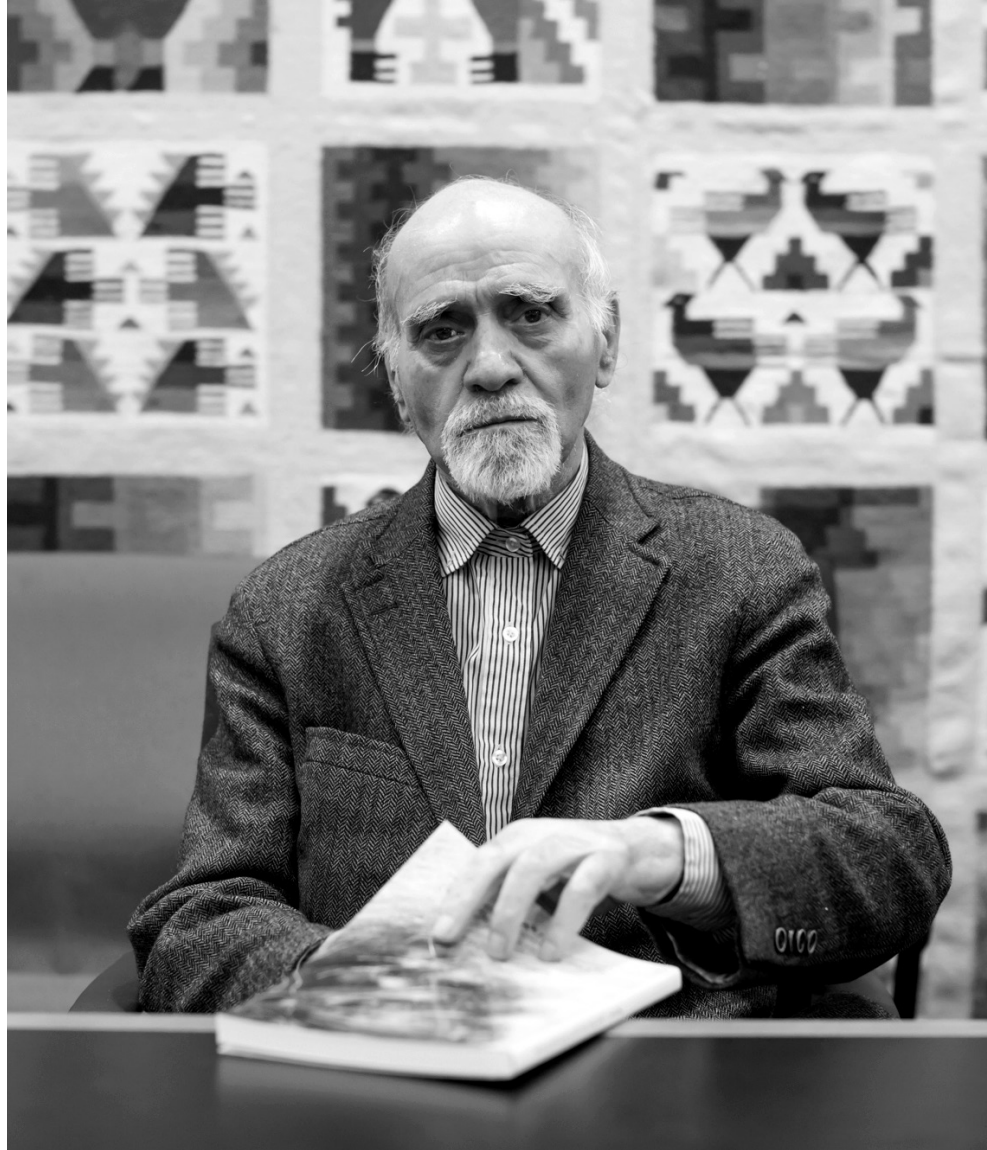
به یاد رضا براهنی / روزها و شب‌هایی بود که در اطرافم چیزی جز اضطراب و اندوه نبود و سقفی هم نداشتم که زیرش باشم و خلوتی داشته باشم

سید جواد رسولی

این احوال، در آن شبی که بچه‌های دانشگاه دور هم جمع شده بودند و من هم همراهشان بودم تا بینم آن شب را باید چطور از سر بگذرانم، کلمات این شعر یک جایی در درونم را روشن کردند. کلماتی که بعدتر دیدم مربوط است به کتاب شعری با عنوان عجیب «خطاب به پروانه‌ها و چرا من دیگر شاعر نیمایم نیستم» اثر رضا براهنی.

رضا براهنی را از مقاله‌هایش می‌شناختم. از نقدهای تند و تیزی که در کتاب «طلا در مس» به شاعران نیمایم به خصوص سهراب سپهری داشت. این نقدها را خوانده بودم و کتاب را هم در مخزن بی‌نهایت بزرگ کتابخانه گوه‌رشاد در مشهد پیدا کرده بودم. اما نمی‌دانستم او چنین شاعر خوبی است. تا آن شب کذایی نمی‌دانستم شعرهای او چه جادویی دارد و چطور مثل همه شاعران بزرگ دیگر می‌تواند کلمات را از نو اختراع کند، کلمات تازه بسازد و جوری آنها را در شعرش استفاده کند که انگار بارها شنیده‌ایم، و تصویرهایی از عمق خیال بیرون بکشد که اگرچه کاملاً شخصی است، اما همزمان کاملاً عمومی است. انگار تجربه مشترک همه انسان‌ها باشد. مثل وقتی که می‌گویند «اکنون در آن اتاق کوچک تنها که ماه را در خویشت خویشت نمانده است- مثل زنی که زیبایی گذشته خود را- شب‌ها چه می‌کنی؟/ و پاسخم را هم من مطمئنم خواهم گرفت/ زیرا سوال‌های پس از مردن/ هرگز بلاجواب نمی‌ماند». و تصویر غریبی از کسی می‌دهد که مرده است و شاعر دوستش داشته و حالا در غمی ملایم و دائمی باز به یادش آورده است. از آن به بعد کتاب «خطاب به پروانه‌ها...» و شعرهای آن را همیشه و در هر خانه‌ای، سر هر کاری،

پسر جوان با موهای تیره بلند و چشمان آرامش شروع به خواندن کرد: «نام تمامی پرنده‌هایی را که در خواب دیده‌ام/ برای تو در این جا نوشته‌ام/ نام تمامی آنهایی را که دوست داشته‌ام/ نام تمامی آن شعرهای خوبی را که خوانده‌ام/ و دستهایی را که فشرده‌ام/ نام تمامی گلها را/ در یک گلدان آبی/ برای تو در این جا نوشته‌ام». جمع در سکوت فرو رفت و همه مکالمه‌های پراکنده‌ای که در جریان بود متوقف شد. جمع کوچک دانشجویی ما به تمامی گوش سپرد به صدای پسر جوان که شعر را می‌خواند. صدایش طنین داشت، آرام بود، غمگین بود و ادای کسی را در نمی‌آورد. صدایی بود که انگار ساخته شده بود برای اینکه این شعر را با آن برای دیگران بخواند و دیگران برای دقایقی فراموش کنند که کجا هستند، در چه دورانی زندگی می‌کنند، بیرون آن اتاق چه خبر است و جهان در چه وضعیت دیوانه‌واری است. بیرون اتاق دهه هفتاد است. اوج دوران اصلاحات، جنبش‌های دانشجویی و هیجان و بگیر و ببند. هر روز در روزنامه‌ها تیترهای جنجالی دارند «افشاگری» می‌کنند و جامعه ایرانی درگیر تجربه‌ای است که هنوز عاقبت نامعلومی دارد. مثل خود من که در بیست سالگی آن روزها دنبال اتاقی برای اجاره کردن می‌گشتم و پیدا نمی‌کردم. اگر هم بود با بودجه من نمی‌خورد. این بود که در آن روزها آواره بودم و شب‌ها می‌رفتم مهمان رفقای می‌شدم که لطف داشتند و پناهم می‌دادند. هرچند همان‌ها هم کم‌کم بمانه می‌آوردند که همخانه‌ای‌هایشان بابت مهمان داشتن زیادشان غر می‌زنند. روزها و شب‌هایی بود که در اطرافم چیزی جز اضطراب و اندوه نبود و سقفی هم نداشتم که زیرش باشم و خلوتی داشته باشم. در



«پرم من از تو چنان پر که دیگرم به دیدن جسمانی تو هیچ نیازی نیست».

وقت جمع کردن برای آمدن به اسپانیا، وقتی که داشتم کتاب هایی را با دقت انتخاب می کردم که بار را بی خودی سنگین نکنند، اولین کتابی که برداشتم همین بود. خطاب به پروانه ها. به نظرم رسید کتابی که سال ها پیش در روزگار تنهایی کشف کرده ام، همانی است که در دوره تنهایی جدید هم به کارم خواهد آمد. انتخاب درستی هم بود. حالا دیگر به یقین می دانم در مهاجرت غم ملائم دائمی ای هست که مثل شعرهای براهنی و مثل صدای آن پسر جوان قادر اند جایی را در درون آدم روشن کنند.

کنار هر آدم عزیزی همراه داشته ام. جادوی شعرهای این کتاب قدیمی نمی شوند. همیشه تصویرهای تازه و اسرارآمیز و غریب اند. همیشه غمی ملائم در خودشان دارند. شلوغش نمی کنند اما وقتی می خوانی شان، وقتی شاعر می پرسد «آیا تو یک نفری؟/ یا مجموعه نفراتی؟/ یا ترکیبی از اشاره های سراسر تصادفی از چهره های عزیزی هستی که می شناخته ام؟» انگار که سوال ها درست اند، ممکن است پاسخی نداشته باشند اما به موقع و با ترتیب درست کلمات بیان شده اند. و اغلب هم شیوه زیبایی برای حرف زدن با خودمان و با آنان که دوستشان داریم به ما یاد می دهند. که بدانیم دوری می تواند چگونه به نظر برسد:

## تا جان تلخت خوش شود

اما به مرور خواهیم فهمید که رفتارهای مخرب ما کدامند و رفتارهای سازنده ما کدام. همه ما به گذشتن از این دوراهی نیاز داریم تا بدانیم که واقعا چه می‌خواهیم

غزاله واتقی

تجربیات دیگران استفاده کنید. یک مهاجر، بیشتر از حالت عادی ممکن است با برهه‌هایی در زندگی خود مواجه شود که شناخت قبلی از آن ندارد، و کسی از نزدیکانش نیز تجربه مشاخی نداشته است. ما نمی‌توانیم همه تجربیات عالم را به تنهایی کسب کنیم. پس یکی از راه‌ها استفاده از راهنمایی فردی قابل و یا تجربیات دیگران است.

در این میان که ممکن است به هر دلیلی از کمک راهنما و مشاور متخصصی محروم باشیم، پادکست‌های فارسی‌زبانی هستند که به ما کمک می‌کنند تا از خلال حرف‌ها، تجربیات، و بررسی‌هایشان، کمی خود را پیدا کرده و معنای تازه‌تری به زندگی خود بدهیم. یکی از این پادکست‌ها، «پادکست مدرسه زندگی است.»

«اندیشه‌هایی ساده، کوتاه و عمیق تا جان تلخت خوش شود.»

این شعار پادکست مدرسه زندگی فارسی است. پادکستی با آیت‌های موجز و خلاق که به هیچ وجه خسته‌کننده و ملال‌آور نیست. بچه‌های مدرسه زندگی، بنا به گفته خودشان با تکیه بر مطالعات وسیع میان‌رشته‌ای و استفاده از ادبیات، فلسفه، روانشناسی، تاریخ، پزشکی، سینما و... محتوایی تولید می‌کنند که در زندگی روزمره و حتی کسب و کار شما کارآمد باشد. این پادکست توسط دکتر ایمان فانی، عضو انجمن رادیولوژی ایران و اروپا و عضو پیشین انجمن نورورادیولوژی اروپا و همچنین دانش‌آموخته سینما از مدرسه فیلمسازی سیدنی پایه‌گذاری شده است؛ کسی که همیشه به پیوندهای دانش و داستان، فناوری و فن روایت علاقه‌مند بوده است.

مطالب این پادکست به موضوعات مختلفی می‌پردازد: از موضوع سلامت روان، اهمیت زیست‌سالم، هنر زندگی

حقیقت این است که درگیر و دار مهاجرت و مواجهه با دنیایی جدید و نا آشنا، یا لاقلاً نه چندان آشنا، همه ما دچار سختی‌های فردی بسیاری خواهیم بود. برای حل شدن در محیط جدید نیاز به تطبیق با فرهنگ و رسوم آن داریم. این تطبیق با محیط جدید برای عده‌ای ممکن است سریع و هیجان‌انگیز و خوب پیش برود، و برای عده‌ای دردناک و طولانی. علاوه بر سختی یادگیری زبان و فرهنگ جدید، سختی جا افتادن در محیط کاری یا علمی سرزمین جدید، دوری از فرهنگ آشنای خودمان و از دست دادن هم‌صحبت‌های بالقوه، در کنار دوری از کسان و عزیزان باری بر دوش روان ما خواهد گذاشت. باری که اغلب متوجه آن نیستیم، و مستقیم و غیرمستقیم بر زندگی شخصی تک‌تک ما اثر می‌گذارد. عدم اطمینان نسبت به آینده و از دست دادن روتین روزمره آشنای قبلی، باعث استرس زیادی می‌شود که تمرکز بر سازگاری جدید را هم دچار اختلال خواهد کرد. همه ما کم و بیش، در مهاجرت خود با احساساتی چون ناامیدی، غم، اندوه، خشم و نفرت مواجه شده‌ایم. چه برای گذشته‌ای که ترک کرده‌ایم، چه نسبت به محل جدید. گاهی هیچ چاره‌ای نیست. تنها راه، دوام آوردن و تغییرات مثبت است. در این بین تغییرات منفی هم خواهیم داشت. اما به مرور خواهیم فهمید که رفتارهای مخرب ما کدامند و رفتارهای سازنده ما کدام. همه ما به گذشتن از این دوراهی نیاز داریم تا بدانیم که واقعا چه می‌خواهیم. توصیه‌های بیشتر روان‌درمانگرها این است: یک روتین ثابت روزانه برای خود تعریف کنید. روتین‌های رفتاری و کارهای روزمره احساس امنیت و توانایی سازگاری را در ما افزایش می‌دهند. ورزش کنید، حرف بزنید و از



پادکست خواهید یافت. البته که هیچ موضوعی جواب صد درصد روشن ندارد. اما در حد خوبی پرداخته شده‌اند که ذهن ما را برای یافتن جواب‌های درست رهنمون شوند.

این پادکست را می‌توانید در اپهای پادکست بنام «مدرسه زندگی فارسی» بیابید. برای دسترسی به ویدیوهای این پادکست به یوتیوب و همچنین آدرس‌های زیر مراجعه نمایید:

<https://imanfani.com>

[https://www.t.me/dr\\_iman\\_fani](https://www.t.me/dr_iman_fani)

[https://www.instagram.com/dr\\_iman\\_fani](https://www.instagram.com/dr_iman_fani)

کردن و مباحث محیط زیستی گرفته تا بحث‌های فلسفی بین بودن یا نبودن و حتی دلایل خرخر کردن شبانه، همه چیز را پوشش می‌دهد! همینطور ترجمه و دوبله ویدیوهای مدرسه زندگی آلن دوباتن برای فارسی زبانان نیز از فعالیت‌های این گروه پادکستی است.

در ارتباط گرفتن با محیط اطراف خود مشکل دارید؟ اضطراب و استرس آینده را دارید؟ کمال گرایی شما را به ستوه آورده است؟ سردی و دلزدگی در زندگی شما سایه افکننده است؟ از جنگ، قحطی و پاندمی خسته و نا امید شده اید؟ به جهان‌هایی جز دنیای پیرامون خودمان می‌اندیشید؟ تقریباً هرچه را که فکر کنید در این

# از کجا می آید این آوای دوست

اوج هنر آواز ایرانی را می توانید در گوش سپردن به آثار این استاد بی نظیر و بی بدیل پیدا کنید. استاد شجریان، هنر آواز ایرانی را به اوج خود رسانده اند

ایرج آرمان

موسیقی ایرانی را به شیوه ای نوین ارائه کنند. در نهایت جریان اصیل و وفادارانه به ردیف و سنت باقی ماند، راه میانه یعنی مکتب استاد علینقی وزیری با درخشش آهنگسازان بزرگی چون زنده یادان استاد روح الله خالقی، استاد حسین دهلوی و استاد جواد معروفی ادامه یافت. هر کدام از این گرایش ها، خود زیر شاخه های دیگری پیدا کردند و جوانه هایی شدند که از درخت بارور و پویای موسیقی ایرانی جوانه زدند. دهه ها ۵۰ و ۶۰ و ۷۰ شمسی، سال های شکوفایی بی نظیر جریان نوجوی موسیقی ایرانی بودند. برای گوش سپردن به موسیقی ایرانی لازم نیست که حتماً هفت دستگاه و پنج آواز ایرانی را بشناسید تا بتوانید از آن لذت ببرید. البته که دانستن ردیف موسیقی ایران سبب می شود که حظی بیشتر از ظرایف این هنر بی نظیر ببرید، اما همین قدر که بدانیم ساز و آواز ایرانی، پیش درآمدها و چهارمضرب ها و فرم های دیگر با حساب و کتابی دقیق و براساس برنامه ای منظم و مرتب نواخته می شوند، کفایت می کند.

اساس موسیقی ایرانی بر ساز و آواز است. آثار استاد محمدرضا شجریان فاخرترین و نفیس ترین آثار هنری اصیلی هستند که تا امروز ثبت و ضبط شده اند. اوج هنر آواز ایرانی را می توانید در گوش سپردن به آثار این استاد بی نظیر و بی بدیل پیدا کنید. استاد شجریان، هنر آواز ایرانی را به اوج خود رسانده اند. شیوه آواز خوانی ایشان و انتخاب غزل های مناسب با حال و هوای هر دستگاه و ادای معانی شعری با فضای مناسب موسیقایی و استفاده تمام و کمال از ظرفیت ها و ظرایف هنر آواز ایرانی، از مختصات مکتب شجریان است. همراهی آهنگسازان بزرگی چون زنده یاد استاد پرویز مشکاتیان با آواز شجریان آثاری کم نظیر در تاریخ هنر ایران آفریده است.

یکی از قدرتمندترین و پیچیده ترین و در عین حال ظریف ترین مولفه های فرهنگی ما، موسیقی ایرانی است. این هنر ایرانی در نهایت تعالی پیچیدگی و زیبایی است. مانند نقاشی ایرانی پر از جزئیات است، ریزه کاری هایی شنیدنی. در تدهیب - یکی از هنرهای نگارگری ایرانی - ترسیم اسلیمی ها و خطوط و پیچش ها تابع قوانین هندسی دقیقی است و نمی توان بی حساب خطی کشید و گل و بوته و ترنج کشید. تقارن و پیچش براساس منطقی دقیق و زیبایی شناسانه ترسیم می شوند. از این جهت ساز و آواز ایرانی بسیار به این هنر شباهت دارد. چنین است خط نستعلیق که کشیدگی ها و دندانها و فواصل و نقطه گذاری ها همه تابع قوانین و ضوابطی هستند. البته این کیفیت را نمی توان با مقیاس موسیقی غربی و کلاسیک سنجید. آن را باید در جهان زیبایی شناسانه ایرانی سنجید. در این اکوسیستم است که می توان طرح کلی هنرهای ایرانی و ظرایف آنها را درک کرد و البته از آن لذت برد.

در ابتدای قرن گذشته، با بازگشت کسانی که در اروپا تحصیل موسیقی اروپایی و هارمونی و علوم مرتبط دیگر کرده بودند، دعوایی بین سنت گرایان و متجددین آغاز شد. سنت گرایان بر شیوه قدیمی موسیقی ایران و ردیف تاکید داشتند و متجددین موسیقی ایرانی را عقب افتاده و فاقد مشخصه های علمی می دانستند. از نگاه آنان موسیقی ایرانی به دلیل تک صدایی بودن و نداشتن تجربه ارکسترال به شیوه غربی، عقب افتاده به نظر می آمد. سنت گرایان که روح موسیقی ایرانی را می شناختند می دانستند که این ویژگی ها با موسیقی اصیل ایرانی به آسانی پیوند نمی خورند. عده ای هم به رهبری زنده یاد استاد علینقی وزیری راه میانه را برگزیدند و تلاش کردند تا





فزل آلاى خال قرمز، كاغذ و قلم را آماده نوشتن نمودم. بر  
پيشانى كاغذ نوشتم «چكاد». . . . من نياز به سكوت  
داشتم چون چكاد را روى كاغذ و بدون ساز شروع كردم.  
پسر مش احمد اولين بار بود كه خط نُت را مى ديد و  
مادام از من مى پرسيد كه به چه خطى و چي مى نويسم.  
من گفتم به خط ميخى وقايع سفر را مى نويسم. . . .  
چكاد كه قرار بود مقدمه دماوند (شعر ملك الشعراى  
بهار) شود، خود بى كلام ادامه يافت و مقدمه «دستان»  
شد. . . .»  
چكاد را در كانال تلگرامى كردن اسپانيا بشنويد.

مجموعه «دستان» در دستگاه چهارگاه، با همراهى گروه  
عارف و به آهنگسازى پرويز مشكاتيان يكي از آن نمونه  
هاى والاي هنر موسيقى ايرانى است. دستان، با قطعه  
اى به نام «چكاد» آغاز مى شود. چگونگى آفرينش اين  
قطعه را از قلم آفريدگارش بخوانيد:  
«چندين سال پيش بنا به قرار هرساله، چند روزى را در  
دامنه دماوند و کنار درياچه لار چادر زده بوديم و بهره مند  
از نعم خداوندى جارى در اين دشت باشكوه. شب را  
در کنار آتش به اصطلاح سرخپوستى تا پگاه بيدار ماندم  
و زمانى كه ياران مهيا شدند كه به رودخانه بزنند براى

## اشکنه ایرانی در اسپانیا

آشپزی ما به چشم این ملت مهربان، کیمیاگری و شعبده بازی می‌آید. هر قاشق اشکنه را که به دهان می‌گذارند، مزه مزه اش می‌کنند

نیوشا طیبی گیلانی

به قرون اولیه باز می‌گردد که مردمی ایرانی نژاد از سرزمینی به نام ایبریا در شمال ایران کنونی برخاستند و از اروپا گذر کردند و در آن سوی قاره در اسپانیای امروز متوطن شدند و نام خانه جدیدشان را همان نام قدیمی سرزمین مادریشان انتخاب کردند.

دراز گویی کردم تا به عرض برسایم ایرانیان قوم و خویش‌هایی در آن سوی دنیا دارند که بی‌تأثیر از فرهنگ و تاریخ بلند ما نمانده‌اند. امروز هم در چهره و سلوک و مهربانی و مهمان‌نوازی نسب به خویشان ایرانی خود می‌برند. افسوس که تحقیق جامع و کاملی در این موضوع انجام نشده و فقط عده‌ای از پژوهشگران بنابر اسناد و حدس و گمان چنین نظریه‌ای دارند. بعضی از این پژوهشگران حاکمان اصفهانی در تاریخ اسپانیا یافته‌اند و حتی عقیده دارند نام اسپانیا برگرفته از نام اسپادانا یا اصفهان امروز است. این نظر محققان ایرانی نیست که از سر تعصب وطن‌خواهی چنین گفته باشند، بلکه عده‌ای از نویسندگان و تاریخ‌نگاران غیر ایرانی بر این باور بوده و هستند. نقش پول و زرنگی و درایت فرهنگی رقبای ایران را هم دست کم نگیرید که ثروت فرهنگی ما را بی‌دردرس مالک می‌شوند و نام و آثار و شخصیت‌های ما را سرقت می‌کنند.

اما در موضوع خوراک، این اقوام دور افتاده حداقل دو خوراک دارند که به ظن قوی اصالت ایرانی دارند: یکی پلوی اسپانیایی یا پائیا و دیگری آبگوشت مادریدی. اولی که پلوی درست و حسابی است و البته نامش هم مشتق از همان عبارت پلو است و دومی هم شباهتی تام به آبگوشتی دارد که لهجه اسپانیایی گرفته و در آن سوسیس‌های مخصوصی هم

شبه جزیره ایبریا و مردمان ساکن آن از ازمینه قلم‌تا امروز شباهتی تام و تمام به ایران و ایرانیان دارند. در کدام کشور به جز ایران و سرزمینی که به آن خراسان بزرگ می‌گویند، کشت زعفران سراغ دارید؟ اسپانیا مناطق و اقلیم‌هایی دارد که بی‌شباهت به خراسان و قائنات و گناباد نیستند. از این‌که بگذریم، چشم انداز علفزارهای زرد و سروهای بلند و درختان چنار و تبریزی در نزدیکی مادرید، سرزمین مادری را به یاد ایرانیان می‌آورند.

چند قرن پیش در عهدی که هنوز حاکمان مسلمان در بخشی از سرزمین ایبریا فرمانروایی داشته‌اند، موسیقیدان بزرگی از دربار بغداد به آنجا می‌رود. این موسیقیدان مانند بسیاری دیگر از هنرمندان و سیاستمداران و متفکران دربار عباسی ایرانی بوده است و نامش زریاب. زریاب به ایبریا که می‌رسد موسیقی و نحوه آموزش آن را متحول می‌کند و شیک پوشی و شیوه آراستن سر و کله و ریشش الگوی جوانان می‌شود. موسیقی فلامنکو هم یادگار آن دوران است. زریاب بی‌تردید در خوراک هم مانند پوشاک تأثیر گذار بوده.

عده‌ای در قلم پرتقال را از ایران به اسپانیا برده‌اند، وقتی دانه را کشت می‌کنند و درخت به بار می‌نشیند، میوه آن را تلخ و ترش می‌یابند. آنها به جای پرتقال نارنج برده بودند! چنان است که هنوز نام پرتقال را «نارآنجا» می‌نویسند و البته به رسم اسپانیایی «نارانخا» و به شیوه کاتالان «تارونیا» (ترنج؟) می‌خوانند. از این شواهد زبانی برای نشان دادن ریشه‌های مشترک کم نیستند. داستان این تاریخ مشترک اعجاب‌انگیز و بسی قدیمی است و



می گذارند، مزه مزه اش می کنند، از عطر و رایحه قوی و بافت بی نظیرش تعریف های شاعرانه می کنند. دلم می خواست برایشان بگویم که بسیاری از ایرانیان اشکنه را خوراکی نامطبوع می دانند و بعضی حتی به عمر خود از این خوراک لذیذ هزار رنگ نخورده اند - ایضاً ایرانی ای که نان سنگک در اشکنه شتبليله یا اشکنه نعنا، ترید نکرده و با ترشی لپته نخورده باشد، تجربه زیسته اش کامل نیست و باید بنشیند و فکری بکند. بهترین راه البته آن است که همین الساعه تخم مرغی و چند لیوان آب و سرفاشتی آرد و زردچوبه و سبزی خشک معطر (هر چه باشد فرقی ندارد) فراهم و اشکنه را برپا کند. سفره اشکنه بی ریا و ساده است، رفقا را به آن مهمان کنید و حظ ببرید.

به کار می برند. اسپانیایی ها اغلب خوراک های پیچیده ای که در آنها ترکیب انواع سبزی و حبوبات و گوشت ماکیان و بری و بحری را به کار بگیرند، ندارند. به جز هویج و سیب زمینی، از گنجینه سبزی ها چنددان بهره نمی برند. آن شیوه ای که ما در خوراک هامان، سبزی تازه و سرخ کرده و پخته را فراوان به کار می بریم، برای آنها غریب است. در آن سرزمین حاصلخیز یافتن دسته بزرگی نعنای کاری است سخت یا ناممکن! تره را اصلاً نمی شناسند - و اسفا، ملتی که طعم تره را حس نکرده باشد، تجربه زیسته اش کامل نیست. من چند بار برای جمعی اسپانیایی خوراک پخته ام. آشپزی ما به چشم این ملت مهربان، کیمیاگری و شعبده بازی می آید. هر قاشق اشکنه را که به دهان

## قرار ما زیر تابلو

پنج سال پیش تصمیم گرفتم یکی از سخت‌ترین کارهای ممکن در زندگی که همیشه از کودکی برایم ترسناک بود را شروع کنم. سنم در حال بالا رفتن بود و در کنارش وزنم هم همینطور...

سام کلانتری

اولاً روزی تو علاقه مند به دویدن می شوی و دوم خواهی آموخت که "تقلب همیشه جواب نمی دهد. تلاش کن و ممارست داشته باش"، من قطعاً به او می خندیدم اما در اکثر مواقع زمانه ثابت کرده بازیگر قهار است و کارش پیشدستی ست!

"دویدن" شروع شد و هر روز اتفاقات جدیدی را به من آموخت که مهم ترین آن مبارزه و جنگیدن با "خود" بود. انسان در دویدن رقیبی جز خود ندارد و چه چیزی زیباتر و اصیل تر از آنکه هر روز تلاش کنی از دیروزت بهتر باشی. اگر بتوانم این مفهوم را که جرقه اش در دویدن شکل گرفت در تمام مفاهیم دیگر زندگی جاری کنم فکر می کنم شاید جهانم یک قدم به جلو برود. مثلاً تلاش کنم هر روز تنها درصدی از دیروزم "مهربان" تر باشم و این یعنی جنگیدن با خودم، نفسم یا به قول فرنگی ها "ایگو"ی من.!

تمرین ها ادامه داشت تا اینکه در یکی از روزها رفیقی که برخلاف جهت حرکت من درحال دویدن بود ناگهان فریاد زد: «سام! بیا بریم ماراژن مسکو.» بدون فکر جواب دادم: «برو بریم»...

در راه خانه به حرفی که زده بودم فکر کردم و در ماشین به خنده افتادم. ماراژن؟ من؟ مسکو؟ سر شام موضوع را با لادن، همسرم، مطرح کردم. منتظر خندیدنش بودم تا پرونده ای که در کلام باز کردم برای همیشه بسته شود اما او بسیار جدی گوش داد و همین قضیه را برای من خنده دار تر هم می کرد چون مانند فیزی که به شدت در حال متراکم شدن بود منتظر بودم ناگهان از خنده منفجر شود. پس از حرف هام او مکشی کرد و پشت کامپیوترش نشست و مشغول به کاری شد، اول با خودم فکر کردم: حق دارد، آنقدر حرف بزرگ بی ربطی زده ام که حوصله

تابلوی دایره شکلی با دو رنگ قرمز و سفید و یک عدد در میان آن در پارک پردیسان تهران وجود دارد با این محتوی: سرعت بیش از سی کیلومتر ممنوع است! همه کسانی که رانندگی می کنند با این نشانه آشنا هستند اما این تابلو برای من مفهومی فراتر از رانندگی دارد و مکانی است که قسمتی از خاطرات صبح های زود زندگی من در زیر آن شکل گرفته - روزمرگی های خوشایندی که به مرور زمان تبدیل به داستان هایی شده اند که حول مفهوم "دویدن" جمع شده - اما «دویدن» چه کیفیتی دارد که زندگی بسیاری مانند را متحول کرده؟

پنج سال پیش تصمیم گرفتم یکی از سخت ترین کارهای ممکن در زندگی که همیشه از کودکی برایم ترسناک بود را شروع کنم. سنم در حال بالا رفتن بود و در کنارش وزنم هم همینطور. جالب است که سن و وزن رابطه ای تا این حد خطی، نزدیک و مرتبط با هم دارند. کاش رابطه "سن" و "عقل" هم همینطور بود. در ابتدا تصمیم خیلی جدی نبود اما وقتی نتیجه کار را دیدم خود به خود جدی شد، تلاش شروع شد.

راستش را بخواهید من علاقه ویژه ای به تقلب کردن داشتم. پدر و مادرم هم در کودکی و معلم هام در مدرسه خیلی تلاش کردند این خلق و خو از سرم بیفتد اما نشد تا به "دویدن" رسیدم و آنجا بود که این فعالیت برای اولین بار به من آموخت در خیلی از کارها راه میانبری وجود ندارد و باید تلاش کنی، سختی بکشی تا نتیجه واقعی را لمس کنی. این را برای اولین بار دوستی به نام "نگار" در مورد دویدن به من گفت. او مدتی بعد تبدیل به مربی ام شد و چیزهای مهمی را در این ورزش از او آموختم. پس اولین نکته ای که دویدن به من آموخت مفهومی غیر از ورزش بود. شاید اگر روزی فردی به من می گفت: که



اما دوستش دارم. راستش اصلا متوجه نمی شوم اگر کسی بگوید من عاشق دویدن هستم چون تا همیشه دویدن برای همه سخت خواهد بود ولی این را می فهمم که کسی بگوید: «می دوم چون عاشق این هستم تا خودم را شکست دهم و چه چیزی از این سخت تر که بر هیولای نفست غلبه کنی!» خلاصه کلام رابطه کسی که می دود با ”دو“ چیزی مانند عشق و نفرت است و بس! راستی، لادن هم دویدن را شروع کرده و قرار است در ماراتن بعدی بدویم. هنوز هم او مرا ثبت نام می کند!

جواب دادن ندارد ولی پس از دقایقی با خوشحالی و هیجان زده گفت: انجام شد. ثبت نامت کردم. خشکم زده بود و هر دو باهم زدم زیر خنده و به سنگ بزرگی که برداشته ام خندیدیم. از آن زمان چهار سالی می گذرد و همین چند روز پیش ماراتن سووم را هم دویدم. با زمانی که انتظار داشتم تمام نشد اما الان دیگر دویدن در ماراتن اصلا برام ترسناک نیست. خیلی سخت است اما دیگر با هم دوست شده ایم. دویدن آهسته، آهسته در زندگی ام خزیده و هنوز هم با اینکه کار بسیار سختی است

## انسان‌ها «محافظان» زمین هستند

ادیان تأثیر زیادی بر نحوه نگرش و تعامل جوامع و فرهنگ‌ها با محیط زیست خود داشته‌اند. در قرآن کریم، بسیاری از سوره‌ها به نام یکی از عناصر طبیعی هستند

### کیوان نجیب

در بسیاری از ادیان آسیای جنوبی و شرقی، انسان‌ها جدا از بقیه جهان طبیعی دیده نمی‌شوند و تنها جزء دیگری از یک روح یا چرخه زندگی بزرگ به حساب می‌آیند. برای مثال در هندوئیسم، یک فرد ممکن است چندین بار به عنوان یک حیوان تناسخ پیدا کند تا زمانی که در نهایت به نیروانا برسد. در تائوئیسم، تمام انرژی بخشی از تائو [۱] است: «مسیر» یا «یگانگی» که گاهی به عنوان «جریان جهان» و تجلی طبیعت توصیف می‌شود. در هر دوی این سنت‌ها، احترام به طبیعت ضروری است زیرا پیروان خود را از «یگانگی» فراگیر زندگی در جهان جدایی ناپذیر می‌دانند.

وضعیت اقتصادی یک کشور یا جامعه نیز تأثیر زیادی بر راه‌حلی‌هایی که مردم پیدا می‌کنند، خواهد داشت. در کشورهای ثروتمند انسان را به عنوان مالک طبیعت به تصویر می‌کشند، به گونه‌ای که وجود طبیعت کاملاً بر رفح نیازهای ما همگون است و هم‌پیوندی کاملی بین طبیعت و نیازهای ما وجود دارد. این نگاه نیاز به سرمایه‌گذاری و ایجاد تکنولوژی‌های جدید برای عبور از چالش زیست‌محیطی را یگانه راه حل می‌داند. ولی جالب اینجاست که بعضی کشورهای فقیر، ولی با تاریخ و پیشینه طولانی مزیت قابل توجهی را نسبت به کشورهایی پیشرفته دارند. زیرا راه حل‌های بومی به جای اتکا به پیشرفت‌های فناوری، به آنها برای غلبه بر چالش‌های محیط زیستی کمک کرده است. به عبارت دیگر، یک سابقه طولانی در خودبسندگی، منجر به ابداع روش‌های نجات بخش در جوامع فقیر شده است.

تلاقی بین محیط زیست و فرهنگ غیرقابل انکار است، از کشاورزی گرفته تا هنر و صنایع و حرفه‌هایی که در جوامع مختلف وجود دارند. به طور مثال در کشوری مانند ژاپن، که ماهیگیری برای محل درآمد بسیاری از مردم است، مسائل مربوط به آلودگی آب بیشتر از کشورهای محصور در خشکی یا پوشیده از بیابان، نگران‌کننده خواهد بود. یا در کشورهای آمریکای جنوبی، مسائل مربوط به آلودگی خاک و از بین رفتن جنگل‌ها از اهمیت ویژه‌ای برخوردار هستند. با این حال فعالیت اقتصادی انسان در دو دهه اول قرن بیست و یکم، شتابی را که در اواسط قرن بیستم آغاز شد، افزایش داده و مصرف بیش از حد منابع محیط زیست و تخریب زیستگاه، جنگل‌زدایی و تجارت حیات وحش ادامه یافته است.

ادیان تأثیر زیادی بر نحوه نگرش و تعامل جوامع و فرهنگ‌ها با محیط زیست خود داشته‌اند. در قرآن کریم، بسیاری از سوره‌ها به نام یکی از عناصر طبیعی هستند: رعد، لیل، نور، عنکبوت، نجم، بقره، شمس، حدید، لیل، قمر. در آیاتی همچون آیه ۴۹ سوره قمر «إِنَّا كَلَّمْنَا بِقَدْرٍ مَا يَسْمَعُونَ» که هر چیزی را به اندازه آفریده‌ایم» سخن از نظم حاکم بر جهان و طبیعت می‌رود و از آن این نتیجه به دست می‌آید که نابسامانی‌های موجود در طبیعت و آلودگی‌های زیستی، ناشی از بهره‌وری نادرست از طبیعت و منابع آن است.

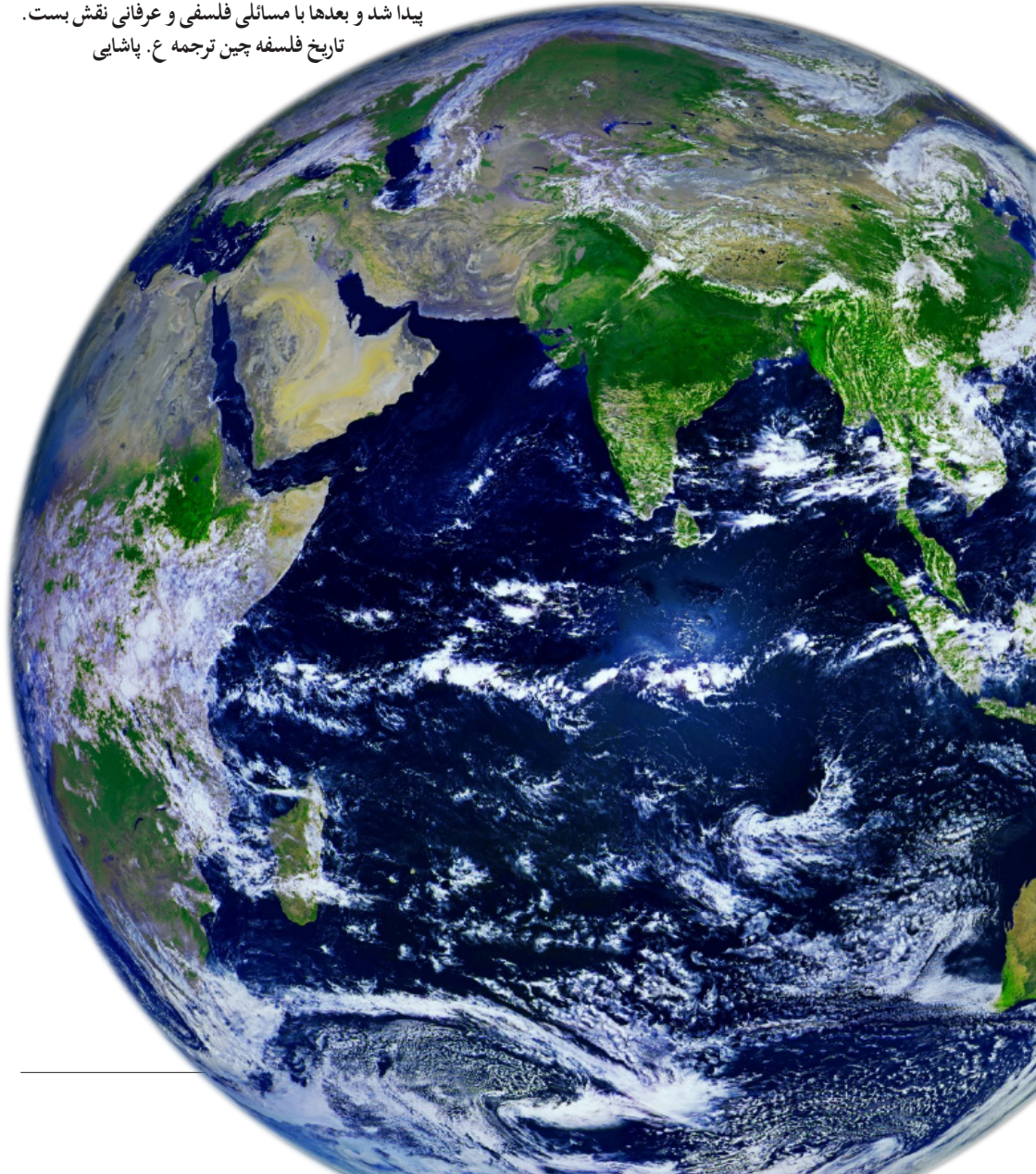
انجیل می‌گوید، «انسان‌ها «محافظان» زمین هستند» که می‌توان آن را به روش‌های مختلفی تفسیر کرد. برخی از مسیحیان آن را دلیلی می‌بینند که بگویند جهان طبیعی متعلق به آنهاست و هر طور که بخواهند از آن استفاده می‌کنند. آنها بالاتر از گیاهان و جانوران هستند و حق دارند هر منبعی را که بخواهند در اختیار بگیرند. سایر مسیحیان نقش خود را شبیه به نقش محافظ می‌دانند. آنها وظیفه مقدسی دارند که از طبیعت مراقبت و از سلامت سیاره، اطمینان حاصل کنند.

در مواجهه با چالش‌های محیط زیست تأثیر می‌گذارد. ولی در نهایت باید تلفاتی را که سبک زندگی پرمصرف و استخراجی بر سلامت سیاره وارد می‌کند، دوباره ارزیابی کنیم. و ارزش‌ها و دیدگاه‌های خود را به سمت رفاه جمعی سوق دهیم که آسیب‌پذیرترین افراد را در اولویت قرار می‌دهد و اکوسیستم‌های شکوفا را ترویج می‌کند.

۱: فلسفه تائو، دینی منسوب به لائوتسه فیلسوف چینی که بر اداره مملکت بدون وجود دولت و بدون اعمال فرم‌ها و اشکال خاص حکومت مبتنی است، که در قرن ۶ ق. م در چین با مجموعه‌ای از معتقدات و مناسک و اعمال مذهبی پیدا شد و بعدها با مسائلی فلسفی و عرفانی نقش بست.

تاریخ فلسفه چین ترجمه ع. پاشایی

ترکیبی از این عوامل به همراه بسیاری از عوامل دیگر در نهایت نحوه پاسخگویی فرهنگ‌های مختلف به چالش‌هایی را که در نتیجه دخالت انسان در محیط زیست ایجاد می‌شود، تعیین می‌کند. دسترسی به ارتباطات از طریق فناوری یا نزدیکی ساده به مناطق پرجمعیت، اهمیت فرهنگی که بر همکاری، نبوغ، سنت و ارزش‌های دیگر پایه‌گذاری شده باشد و در دسترس بودن آموزش برای عموم مردم، تأثیر متقابل تاریخی بین طبیعت و جامعه و همچنین تأثیر رسانه‌ها بر روایت کلی محیط زیست و نحوه برخورد با آن، همه این مؤلفه‌ها و بیشتر بر رویکردها و نگرش‌های گروه‌های مختلف جامعه



## باداخوس

این شهر محل رخ دادن یکی از نبردهای مهم در دوران جنگ داخلی اسپانیا بوده است و می توان گفت پیروزی جناح ملی گرا و فاشیست اسپانیا که بعدها منجر به تاسیس حاکمیت دیکتاتور فرانکو شد

سید جواد رسولی

شود. برای آنکه اهمیت این نبرد و وقایع آن در تاریخ معاصر اسپانیا بیشتر روشن شود، در ادامه نگاهی می کنیم به تابستان نخستین سال جنگ داخلی اسپانیا. باید توجه کرد که این جنگ به مدت سه سال از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ در اسپانیا به وقوع پیوست و در آن علاوه بر گروه های مختلف داخلی، سربازانی از دیگر کشورها (از جمله مراکش، ایتالیا و اتحاد جماهیر شوروی) نیز حضور داشتند. همچنین نیروی هوایی دو کشور آلمان نازی و ایتالیای فاشیست نیز جبهه ملی گرایان اسپانیا به رهبری ژنرال فرانکو را یاری می کردند. اگرچه امروز دیگر نشانه های زیادی از آن دوران تاریک تاریخ اسپانیا باقی نمانده است، اما خواندن ماجراهای باداخوس می تواند در شناختن اسپانیای امروز به ماکمک کند.

### داستان قصاب باداخوس

آگوست سال ۱۹۳۶ در اولین سال از جنگ داخلی اسپانیا، بخش عمده ای از چریک های جمهوری خواه، آنارشویست ها، سوسیالیست ها و همه گروه هایی که در جبهه مقابل ارتش و نیروهای ملی گرا می جنگیدند به شهر باداخوس پناه آورده بودند. باداخوس در جنوب غربی اسپانیا و نزدیک به مرز پرتغال، شهر کوچکی است که نامش زیاد شنیده نشده است. جنگجوهای که در جبهه های مختلف جنوب در آندالوسیا شکست خورده بودند یا فراری شده بودند، آخرین سنگر را در همین شهر کوچک یافته بودند. وقتی خبر نزدیک شدن ستون زرهی ارتش به شهر در کوچه ها پیچید، شروع کردند به ساختن سنگر و موانعی که ارتش را در بیرون شهر معطل کند. چریک ها می دانستند با نبردی سرنوشت ساز روبرو خواهند شد. شاید آخرین نبرد در جنوب کشور.

در داخل شهر مثل همه بخش های دیگر کشور در دوران

شهر کوچک باداخوس در جنوب غربی اسپانیا و در منطقه خودمختار «اکسترامادورا» واقع است. این منطقه دو استان کاسرس (Caseres) و باداخوس (Badajoz) را شامل می شود و در کنار مرز پرتغال قرار دارد. برای گردشگران طبیعت، پارک های طبیعی موجود در این منطقه (از جمله پارک کورنالو و آلكوا) فرصت گشت و گذار و تماشای مناظر شگفت انگیزی را فراهم می کند و طرفداران حیات پرنندگان نیز با مجموعه گسترده ای از انواع پرنده ها در این پارک ها مواجه می شوند.

باداخوس با حدود ۱۵۰ هزار نفر جمعیت، تاریخی بسیار طولانی دارد که به عصر برنز (۴۰۰۰ سال پیش از میلاد) باز می گردد. با این حال آنچه امروز به عنوان شهر باداخوس می شناسیم حاصل دوران اسلامی در خلافت بنی امیه است. از این منظر شهر نقاط دیدنی و تاریخی جذابی دارد که شامل دوران آندلس و سپس دوران حاکمیت پادشاهان کاتولیک بر آن است.

این شهر کوچک علاوه بر جاذبه های تاریخی و طبیعی دسترسی جاده ای خوبی نیز به شهر سویل و کوردوبا و از آنجا به تمام منطقه آندالوسیا دارد. همچنین به دلیل نزدیکی به مرز، می تواند نقطه شروعی برای سیاحت در شهرهای کشور پرتغال باشد. برای سفر به شهر باداخوس به جز مسیر جاده ای، می شود با قطارهای شرکت رنفة نیز از مادرید (در سفری حدوداً ۵ ساعته) به این شهر سفر کرد. برای علاقه مندان به تاریخ معاصر اسپانیا، باداخوس یک ویژگی دیگر نیز دارد. این شهر محل رخ دادن یکی از نبردهای مهم در دوران جنگ داخلی اسپانیا بوده است و می توان گفت پیروزی جناح ملی گرا و فاشیست اسپانیا که بعدها منجر به تاسیس حاکمیت دیکتاتور فرانسیسکو فرانکو شد، از همین نبرد در جنوب غرب اسپانیا آغاز می



جنگ داخلی، کشمکش‌های درونی هم در جریان بود. سه سال بود که فتودال‌ها و زمین‌دارها، ثروتمندان و مردان کلیسا حسابشان را از چپ‌ها و جمهوری خواهان جدا کرده بودند و طرف ارتش به رهبری ژنرال فرانکو بودند. این بود که نزدیک شدن ارتش فعالیت را در میان این گروه‌ها هم زیاد کرد تا بتوانند چریک‌ها را دستگیر کنند. در میانه این درگیری داخلی بود که ستون نظامی ارتش اسپانیا با افسران عالی‌رتبه و سرپازانش به فرماندهی کلنل خوان یائوگه به شهر رسید و باداخوس را محاصره کرد.

ایده جنگی ارتش که فرانکو آن را برای شکستن محاصره بارسلونا هم استفاده کرده بود، اینجا هم برای آغاز عملیات به کار آمد. موسولینی، دیکتاتور ایتالیا و حامی فرانکو در جنگ داخلی اسپانیا، اجازه داد تا نیروی هوایی ایتالیا به کمک ارتش بیاید. هوایماهای ایتالیایی یک روز تمام شهر را بمباران کردند و مقاومت شبه نظامیان را در هم شکستند. محاصره به سرعت شکست و نیروهای کلنل یائوگه که در آن گردان‌هایی از سرپازان مراکشی تحت خدمت ارتش اسپانیا نیز بودند وارد شهر شدند.

از اینجاست که داستان تراژیک شهر باداخوس آغاز می‌شود. به دستور یائوگه، همه زندانیان و اسرای شبه نظامی را روز ۱۴ آگوست در میدان گاوپازی شهر جمع می‌کنند. روایت‌هایی هست که در آن گفته شده روی سکوهای میدان گاوپازی، جایی که دستگیرشدگان را جمع کرده بودند، جماعتی هم نشسته بودند. خانواده‌های پولدار و ثروتمند، زنانی با لباس‌های زیبا و گران‌قیمت، جوانانی از روستاهای اطراف شهر صاحب زمین‌هایی که کشاورزان دست به شورش زده بودند، کشیش‌هایی در لباس تمیز کلیسا، راهبه‌هایی با شال‌های مشکی و خاکستری آشنایشان و البته مردانی از حزب فالانژ و سیاستمدارانی که هوادار فرانکو بودند. در مقابل این جمع، سرپازان ارتش شروع به اعدام دستگیرشدگان کردند. تیرباران بدون وقفه و بدون محاکمه. عدد دقیقی از کشته‌شدگان این روز و فرمایش وجود ندارد. گزارش‌هایی که این قتل عام را ثبت کرده‌اند، تعداد را بین ۱۸۰۰ تا ۴۰۰۰ نفر نوشته‌اند. ژنرال یائوگه از این روز به بعد لقبی در اسپانیا پیدا کرد که تا امروز ادامه دارد: قصاب باداخوس.

فرانکو پس از پیروزی در جنگ، رهبری اسپانیا را به دست گرفت. کابینه‌ای تمام نظامی تشکیل داد و جایزه ژنرال یائوگه در فتح باداخوس، مقام وزارت نیروی هوایی بود. جزئیات جنایت باداخوس با دخالت دولت کودتایی فرانکو از انظار پنهان نگه داشته شد. چنین رخدادی تکذیب

شد هرچند که خود یائوگه هرگز آن را تکذیب نکرد. در تنها مصاحبه‌ای که با جان ویتاکر روزنامه نگار آمریکایی کرد، به این توضیح بسنده کرد که چاره دیگری نبوده و نمی‌توانسته در بازگشت، نیروهای مستقرش را میان افراد خطرناکی که آنجا بودند رها کند.

امروز در اسپانیا بنیادی وجود دارد به نام بنیاد ژنرال یائوگه. موسسه‌ای که وظیفه‌اش گرامی‌داشت نام یکی از قهرمانان ملی اسپانیا در جنگ و مردی تأثیرگذار در تاریخ اسپانیاست. این بنیاد بارها روایت‌های موجود درباره رخداد‌های روز ۱۴ و ۱۵ آگوست در باداخوس را پروپاگاندایی از سوی نیروهای کمونیست و چپ اسپانیایی دانسته که می‌خواهند به اعتبار نظامیان اسپانیایی خدشه وارد کنند. این بنیاد اخیراً تصویری از میدان گاوپازی شهر در همان روزها را منتشر کرده تا نشان دهد ماجرای بازگو شده درباره رخداد باداخوس، اغراق آمیز بوده است.

پس از پایان جنگ داخلی اسپانیا در ۱۹۳۶، رژیم ژنرال فرانکو قدرت را در تمام کشور در دست گرفت. این دیکتاتوری نظامی تا سال ۱۹۷۵ یعنی سال مرگ فرانکو در سن ۸۳ سالگی ادامه پیدا کرد و بعد حاکمیت اسپانیا مطابق وصیت و نظر او به پادشاهی تغییر یافت. نام ژنرال یائوگه سال‌هاست که بر روی خیابان‌هایی در شهرهای مختلف اسپانیا گذاشته شده است. در مادرید، پایتخت این کشور تنها دو سال است که نام خیابان یائوگه به احترام قربانیان جنگی، تغییر کرده است. گروه‌هایی پژوهشی به دنبال تهیه فهرست دقیقی از نام و مشخصات کشته‌شدگان آن روز هستند و پس از بیش از هشتاد سال، داستان قصاب باداخوس هنوز به پایان نرسیده است.



## رتیرو

عجله نکنید، در این پارک به جز درخت و باغچه با دریاچه، فواره، مجسمه ها، کاخ ها، تالارها، ویرانه های رومی، باغ وحش باستانی هم مواجه خواهید شد

### سحر برومند

این قسمت از قلبی ترین بناهای پارک است که در اوایل قرن ۱۷ ساخته شده است. در گذشته این استخر در قلب باغ قصر واقع شده بوده و میزبان نمایش ها و تفریحات آبی پادشاهان و دربار آن بوده است. این روزها بخصوص آخر هفته ها، این بنا میزبان گروه های موسیقی خیابانی و هنرمندان است که می توانید روی پله های بنای یادبود آلفونسو بنشینید و آنها را نظاره کنید.

#### Palacio de Cristal (کاخ کریستال)

این کاخ از نظر بسیاری اگر زیباترین بنای این مجموعه نباشد حتما رمانتیک ترین آن است که توسط **Ricardo Velázquez Bosco** ساخته شده

است. این کاخ در ابتدا برای برگزاری نمایشگاهی از جزایر فیلیپین ساخته شد. سازه ای آهنی با پنجره های شیشه ای بزرگ که در حال حاضر نیز برای برگزاری نمایشگاهها و اتفاقات هنری استفاده می شود.

#### Palacio de Valázquez (کاخ والاسکوئز)

این کاخ نیز توسط **Velázquez Bosco** در سالهای ۱۸۸۱ تا ۱۸۸۳ برای نمایشگاه ملی معدن ساخته شد. ساختار این بنا نیز از شیشه و آهن ولی با گنبد بلند، ستونهای آجری متعدد و تزئینات سفالی است.

#### El angel Caído (فرشته سقوط)

گفته می شود که مادرید تنها شهری در جهان است که مجسمه یادبود شیطان دارد. فواره ای که نشان تبعید شدن فرشته سقوط از بهشت است. این مجسمه توسط **Bellver** در سال ۱۸۷۸ برای نمایشگاه جهانی پاریس ساخته شد که پس از آن توسط شهرداری مادرید خریداری و بر روی پایه ای اثر **Francisco Jareno** نصب شد.

#### Fuente de los Galápagos (فواره گالاپاگوس)

اثری بسیار زیبا که در اوایل قرن نوزدهم توسط پادشاه فردیناند هفتم برای بزرگداشت اولین سالگرد تولد دخترش الیزابت دوم

مادرید مانند بسیاری از شهرهای اروپایی شهر زیباییست. شهری با تاریخی بلند و داستان های فراوان، معماری بی نظیر، نقاط دیدنی و جذاب بی شمار که تبدیل به نقاط توریستی مهمی شده اند که بدون شک یکی از مهم ترین این نقاط پارک رتیرو **Retiro** واقع در مرکز مادرید است. جایی که مادریدی ها و توریست ها را به هم پیوند می دهد. گرچه پسوند پارک در کنار نام رتیرو قرار گرفته است ولی این پارک زیبا و بزرگ از نقاط تاریخی بسیار مهم مادرید هم به شمار می رود.

وسعت این پارک با ۱۲۵ هکتار و پانزده هزار درخت، طبیعت متفاوتی را به نمایش می گذارد: از باغچه های گلکاری شده به سبک فرانسوی و باغ ژاپنی گرفته تا محوطه های جنگلی و پر درخت.

عجله نکنید، در این پارک به جز درخت و باغچه با دریاچه، فواره، مجسمه ها، کاخ ها، تالارها، ویرانه های رومی، باغ وحش باستانی هم مواجه خواهید شد.

و اما چگونه به این پارک برسیم؟ چنانچه سوار مترو می شوید این سه ایستگاه شما را به رتیرو نزدیک می کنند: ایستگاه **Ibiza** (ده دقیقه پیاده روی)، **Retiro** (یازده دقیقه پیاده روی) و **Atocha** (هفده دقیقه پیاده روی). حالا که به پارک نزدیک شده اید، ورودی های پارک را هم بشناسید. پارک درهای ورودی متعددی دارد که تقریباً از تمام خیابانهای اطراف دسترسی دارد. ورودی اصلی و زیباترین ورودی، در **Philip IV** است که با معماری باروک شما را از یک باغ فرانسوی زیبا به داخل پارک هدایت می کند.

به یاد داشته باشید که ورود به پارک رایگان است و درهای آن از ساعت ۶ صبح تا ۱۲ شب به روی عموم باز است. تنها دو باغ مجزا در داخل پارک ساعت های ورود متفاوتی دارند.

حالا که وارد پارک شده ایم، در مورد نقاطی که باید برای دیدارشان برویم کمی بیشتر بدانیم.

#### Estanque del Retiro (استخر بزرگ)



ساخته شد.

**Bosqué del Recuerdo** (جنگل خاطره)

این تپه کوچک یکی از جدیدترین قسمت‌های این پارک است که در ۱۱ مارس ۲۰۰۵ برای یادبود قربانیان حمله تروریستی آنوچا افتتاح شد.

**Cecilio Rodriguez Gardens** (باغ‌های سسیلیو رودریگز)

این باغ‌ها معنی واقعی جای سکون و آرامش هستند به این دلیل که در آخرین و کم‌بازدیدکننده‌ترین نقطه پارک قرار گرفته‌اند. باغی به سبک فرانسوی با گل‌های فراوان، پمپ‌های آب، کاج‌های قدیمی بلند، ستون‌های پیچیده از تاک و طاووس‌هایی که خرامان راه می‌روند.

**Rosaleda**

باغ رز رتیرو یکی از دو باغ گل رزمادرید و زیباترین آن است،

شامل ۴۰۰۰ گل رز که توسط رودریگز طراحی شده است.

**Paseo de las Estatuas** (قدمگاه تندیس‌ها)

این معبر که نزدیک به استخر و عمود بر خیابان اصلی پارک است و عبورگاه آرژانتین نام دارد و می‌توانید از میان تمام پادشاهان اسپانیا عبور کنید.

**«Antigua» «Casa de las Fieras»** (باغ وحش قدیمی)

این قسمت از پارک از نظر معماری جذابیت قسمت‌های دیگر را ندارد اما از نظر تاریخی قابل توجه است. این بنا از سال ۱۷۸۰ تا ۱۹۷۰ به عنوان باغ وحش میزبان حیوانات بوده و امروز تبدیل به کتابخانه عمومی شده است.

به یاد داشته باشید برای رفتن به رتیرو کفش و لباس راحت بپوشید و خود را برای یک پیاده روی و مکاشفه هیجان انگیز آماده کنید.

# پدافند هوایی کارمل، پناهگاهی برای اهل دل

تبدیل شدن به موزه، انگار سرنوشت محتوم هر مکان ممنوعه یا هولناکی است. اسمش را گذاشته‌ام موزیناسیون. دیوار برلین باشد، یا اردوگاه آشویتس، شهر ممنوعه یا بونکرز، فرقی ندارد

احمد رضا غنی

و بیشتر از ساکنین خود کاتالونیا و گردشگرانی که دنبال تجربه‌های ناب‌اند. بونکرز مسابقه جذب گردشگر را به گوئل پارک می‌بازد، ولی دل آتھایی را که با یک زیرانداز مدرس، چندتا نوشیدنی ارزان قیمت و ساعتی معاشرت هم روزشان ساخته می‌شود، می‌برد.

تبدیل شدن به موزه، انگار سرنوشت محتوم هر مکان ممنوعه یا هولناکی است. اسمش را گذاشته‌ام موزیناسیون. دیوار برلین باشد، یا اردوگاه آشویتس، شهر ممنوعه یا بونکرز، فرقی ندارد. آنچه روزی ممنوع بوده، بلاخره روزی تبدیل به مکان دیدنی و جاذبه توریستی می‌شود. بونکرز هم از همین قاعده است. معنی اسمش پناهگاه است، اما هیچ پناهگاهی در آن نیست. تنها در بخشی از آن، یک پدافند هوایی بوده و بس. جایی که به صورت قطری روبروی قلعه مونجویک قرار دارد که محافظت از شهر در برابر حملات دریایی را بر عهده داشته. اساسا دلیل انتخاب این تپه برای پدافند، همین احاطه و امکان نظارت کامل روی شهر بوده. جنگی که در کار نباشد اما این نمای زیبا، اهالی دل می‌شود.

بارسلونا شهری منطبق با جهات جغرافیایی نیست و دریایش غیرمنتظره است. در ایران، صاف که رو در روی دریای خزر بایستی، رو به شمالی و چشم توی چشم خلیج فارس، رو به جنوب. اینجا اما صاف که رو به مدیترانه بایستی، جایی حوالی جنوب شرق را نشانه گرفته‌ای. برای همین موقعیت دریا و طلوع و غروب آفتاب، با آنچه قبلا دیده‌ای متفاوت است. خورشید اینجا صاف از وسط دریا بیرون می‌آید و یک ناکجاآباد نامعلومی حوالی تیبیدابو فرود می‌آید. دقیق‌ترش این است که در بونکرز، وقتی چشم‌انداز شهر و دریا روبرویت است، آفتاب پشت سمت راست سرت غروب می‌کند. اولش ناامیدکننده است که دریا و غروب را یکجا نداری، مزیتش اما موقع عکس گرفتن مشخص می‌شود که

بارسلونا مثل صفی از بچه‌های دبستانی می‌ماند که وسط آن چند دانش‌آموز دبیرستانی ایستاده باشند. چند بنای بلندبالا میان شهر تختی که از هر نقطه‌اش، می‌شود یکی دوتایشان را دید که از گوشه و کنار کادر بیرون زده‌اند. حالا اگر یک بالکن دلنواز یا یک پشت‌بام باشد عدد آن به سه و چهار افزایش پیدا می‌کند. اگر بارسلونا را حیاط یک دبستان در نظر بگیریم، Bonkers el Carmel، سکوی ناظم مدرسه است. «پناهگاه‌های کارمل»، همان «بام تهران» خودمان است، منتها با چشم‌انداز بارسلونا. از کنار پارک گوئل، خط اتوبوس ۲۴ را که بگیری، ۱۰ دقیقه از یک هزار چم بالا می‌روی و می‌رسی به میانه‌های تپه‌ای محله روویرا (Rovira). جایی که چشم‌انداز ۳۶۰ درجه‌ای از بارسلونا می‌بینی، با بناهایی که اینجا و آنجا سر بلند کرده‌اند و کمکت می‌کنند بدون کمک گوگل مپ، محله‌ها و خیابان‌ها را تشخیص بدهی. دریای مدیترانه، بندرگاه، ساگردا فامیلیا، هتل W، نیوکمپ، برج آگیبار، تیبیدابو و ... را یکجا در یک قاب پانوراما خواهی داشت. قابی سه‌بعدی که پاکیزگی هوا و نزدیکی غیرمنتظره‌اش، آن را شبیه به یک تصویر دوبعدی عظیم‌الجنه می‌کند. مثل قاب عکسی که احاطه‌ات کرده باشد. عکسی که روی یکی از ویرانه‌های جنگ داخلی اسپانیا قاب شده است؛ قلعه یک پدافند ضد هوایی!

تا روز است و آفتاب بالاست، مسیر بونکرز مثل جاده چالوس ۱۴ فروردین به سمت مازندران است. اما تا آفتاب می‌خواهد رو بگیرد، انگار که شب عید است و همه مسابقه گذاشته‌اند سال را در مازندران تحویل کنند. جماعت فوج فوج با چیپس و ماست موسیر و سایر موارد لازم، می‌آیند تا غروب آفتاب را از بالای تپه ۲۶۲ متری بونکرز تماشا کنند. این جماعت، کمتر از توریست‌های تیبیکال‌اند



باشی و نشیمن تخته‌سنگی بونکرز را تحمل، حالا حاصلش را می‌بینی. چراغ‌های شهر یک یک روشن می‌شوند. مدیریتانه در سورمه‌ای تیره‌رنگ افق ادغام می‌شود و جایش را به سلسله‌ای از اجسام نورانی می‌دهد. حالا فقط بچه دبیرستانی‌های شهر را می‌شود دید که باز میان‌شان خانواده مقدس\* می‌درخشد. شب بونکرز، رتبه دوم زیبایی این شهر است. رتبه اولش شب بونکرز است، زمانی که ماه هم بالا باشد. ماه و مدیریتانه و شهری که میراث منوعه سالها جنگ و سرکوب و تحفان را دانه دانه، حلال و طیب در اختیار کسانی می‌گذارد که اهل صفا و زیبایی‌اند.  
 \*کلیسای ساگرادا فامیلیا (Sagrada Familia) در زبان اسپانیایی، به معنی خانواده مقدس است.

هیچ‌وقت ضدنور نیستی. از بونکرز، اگر هوا صاف باشد، جزیره مایورکا به چشم دیده می‌شود. این را اولین بار دوستی اسپانیایی گفت. طبعاً من هم باور کردم تا وقتی فهمیدم که فاصله این دو ۲۴۳ کیلومتر و این ادعا، از جنس محتوای مجموعه «داستان‌های باورنکردنی» است. البته دوست اسپانیایی سالهاست که انتظار یک هوای صاف را می‌کشد. ... و اما شب! گرد و خاک کبوترهایی که دنبال ته مانده چیپس مردم بغ بغو می‌کنند فرو بنشینند، آفتاب که از پس راست کله‌ات غروب کند، سایه‌بان تراس خانه‌ها که مثل لبه کلاه پایین کشیده‌شده بالا برود و چراغ قرمز نوک ساگرادا فامیلیا روشن شود، شب آغاز شده است. اگر حوصله کرده

# سکوت، مراقبه و ارتباط

ذهن ساده، دیدن واقعیت‌ها است، آنچنان که هست. پو، چون آینه بازتاب دهنده واقعیت است پس همه چیز را به درستی و آنچنان که هست درک می‌کند

رضا صادقی

## مقاله نخست: پو

به سادگی اسیر و گرفتار نمی‌شود. اما با وجود همه قدرت‌ش، نمی‌تواند يك موش شکار کند. تلاش یک گاو نر برای شکار کردن به مانند یک گربه رفتاری احمقانه و بی‌ثمر است. به عبارت دیگر هر رفتاری مکان و مناسبت خود را دارد. بسیاری از مردم در کار اشتباه، ازدواج اشتباه و خانه اشتباه گیر کرده‌اند. موضوعی که برای یک شخص باشکوه و هیجان‌انگیز است می‌تواند برای دیگری دام و تله باشد. ذهن ساده (پو) توانایی‌ها و محدودیت‌های خود را می‌داند و بر اساس آنها عمل می‌کند. عاقل محدودیت‌های خود را می‌داند و احمق نمی‌داند.

ذهن ساده، دیدن واقعیت‌ها است، آنچنان که هست. پو، چون آینه بازتاب دهنده واقعیت است پس همه چیز را به درستی و آنچنان که هست درک می‌کند. دور شدن از سادگی و روانی در اندیشه و رفتار باعث برهم خوردن روابط، نیاز به دورگویی و پنهانکاری و تظاهر به داشتن کیفیت‌ها و توانایی‌هایی می‌شود که در نهاد شخص وجود ندارند و زمینه خودخواهی و خودستایی را فراهم می‌کند. شخص بعد از مدتی به دلیل تکرار دروغهای خود، آنها را باور می‌کند و آنچه را که در مورد خود به فراوانی بیان و تکرار کرده، واقعی می‌پندارد.

در مقابل ساده بودن، ذهن‌هایی هستند که دانستگی را برای هوشمندی و محاسبه می‌خواهند تا مهم و برتر به نظر بیایند. ذهن برخی افراد، دانستگی را برای تفسیر، عیبجویی و شکایت می‌خواهد. این ذهنها گاهی می‌ترسند، تأمل می‌کنند و وسواس به خرج می‌دهند و گروهی دیگر از آنها با دانستگی، عقاید و ایده‌آل‌های ذهنی می‌آفرینند تا که به نظر حکیم و عاقل بیایند.

در میان هندیها مثالی وجود دارد که میگوید اگر شما بخواهید لامپ آشینخانه خود را عوض کنید به سه نفر نیاز دارید: کسی پرسید چرا سه نفر؟! گفت چون یک نفر بالای زردبان می‌رود و لامپ را نگه میدارد و دو نفر زردبان را می‌چرخانند! این مثال، حکایت ذهن پیچیده و به دور از سادگی است که یک عمل آسان را سخت و مشکل می‌کند. بر این اساس، در دو مقاله نگاه کوتاهی به دو اصل از حکمت لائوتزو می‌اندازیم که ۲۵ قرن قدمت دارند.

اصل نخست، پو (Pu) نامیده می‌شود. واژه پو یعنی گنده نتراشیده. پو کیفیت همه چیزها و حتی انسان در حالت ساده و طبیعی است. بر این اساس، چیزها در سادگی طبیعی و ذاتی شان نوعی توانایی خاص دارند که اگر آن را از دست بدهند کیفیت‌های وجودشان ضعیف و حتی نابود می‌شود. پو و سادگی ذهن، از سکوت، مراقبه و ارتباط با طبیعت به دست می‌آید. این سادگی در همه جنبه‌های زندگی سالم دیده می‌شود: سادگی در افکار، اعتقادات، رفتار، گفتار، منش و روش زندگی. ذهن ساده به معنای ذهن کودکان و احمق نیست. ذهن ساده، ذهنی آرام و ساکن است. شخص در این حال از توانایی‌های خود آگاه است. او تلاش نمی‌کند تا مانند کس دیگری باشد. همان طوری که هر آفریده توانایی‌های خود را دارد. به عنوان مثال گربه در شکار بسیار ماهر است. او با دقت و توجه، به خوبی کمین می‌کند و در زمان مناسب می‌جهد و شکار را به چنگ می‌آورد. اما وقتی که توجه او بر شکار متمرکز است، خود به سادگی با یک توری قابل شکار است. از سوی دیگر یک گاو نر



هریک از این روش‌ها، آدمی را از **شادی** و رهایی دور **میکند**.

سادگی ذهن باعث میشود تا سادگی در رفتار و خواسته‌ها به سادگی در لذت بردن از زندگی و هدیه‌های آن بدل شود. برای این شخص دیدن طلوع و غروب آفتاب در هر کجا لذتبخش است، هر کجا زادگاه اوست، همه جهان و آفرینش بدون تعصب نژاد، مذهب، عقیده و جنسیت در چشم و نگاه او زیباست.

میکنید یا به خاطر پیچیدگی‌های ذهنی، خود را از بودن در لحظه و بهرمندی از لذت‌های ساده محروم میکنید؟ در زیستن، به زمین نزدیک باش در اندیشه، ساده باش در تقابل، عادل و بخشنده باش در راهبری، از **سلطهجویی** فارغ باش در کار، کننده آنچه لذت می‌دهد باش در خانواده، با حضور کامل باش **زمانی که به سادگی از آنچه که هستی خوشنودی**

پیام لاتروتزو، ساده بودن، ساده دیدن و پذیرفتن خودمان به همان صورتی است که هستیم. شما در چه مواردی در زندگی خود به جای لامپ نردبان را میچرخانید؟ کجا خواسته‌ها را سخت و مشکل

نه قضاوت میکنی و نه رقابت، نزد همگان احترام خواهی داشت


زیباست.

لانوتزو - دانودچینگ - سوترای هشتم



رستوران پاپا پرسا

Santo domingo CC.,  
16A, Madrid

 PAPA.PERSA

 654 14 08 97





**دایان، اولین وارد کننده مواد غذایی ایرانی  
در اسپانیا و پرتغال**

# Gilani

CREATIVE AUTOMOTIVE DESIGN AND RESTORATION

WWW.GILANI.ES

متخصص در بازسازی ماشین های کلاسیک،  
عتیقه و کلکسیونر، موتور سیکلت در مادرید  
اجاره موتور سیکلت و ماشین های کلاسیک  
و ویژه جهت مراسم